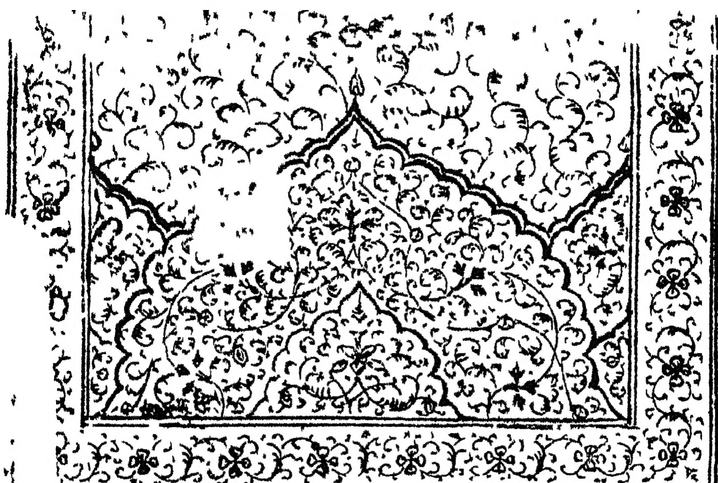


بسم الله الرحمن الرحیم

حمد خالقی را سزاست که انسان خاکی بنیان را بفحوای کما
بدأکم تعودون هوای ارتقای عالم علوی در سر پیچید
و صدرنشین کیهان انوار را بحکم نفخت فیه من روحی
در جهان فرودین کشیده جمعی را به تشریف انی جاعل
فی الارض خلیفه سرفراز گردانید و برخی را کسوت اولئک
کالانعام بل هم اضل در بر پوشانید ف زعنوا
انتها بیرا و نعمت شامله او از تعرض حدی برتر بی بالقوه
قوت اکتساب فضائل بخشید و هر شخص را بالطبع جانب کمال نوع
مائل آفرید به یمن افاضه عمیمش سر زد بدعوی انا الشمس در
خودش

هُوَ الَّذی بخشش در انا البحر بترانه قطره هر و بخشش
مُفیدُ الجُودِ وَ مَبدَأُ الوُجُودِ ازهر فاشتوق لِقائِه وَ
الصُّعُودِ اِلی جَنابِ کِبریائِه و ثنای نور لم یزل عقل اول منور
نفس کل بجاست سپس بنده جانی اشکی بن فلسفی که هندیاش
لوندن و پارسیان آزاد بهمن خوانند عرض می دهم که باقتضای
حکمت بالغهٔ خالق ارض و سما جاعل دنیا و ما فیها در سال یک
نود و نه کرور و پنجاه و هشت لک و هشتاد و شش هزار و هشتصد
و نود و هشتم از آغاز عالم بقول اهل هند و هشت کرور و هشتاد
و شش لک و چهل هزار و یکصد و هفتاد و سوم بقول اهل خطا و
لک و هشتاد و چهار هزار و هشتصد و نود و نهم بقول اهل پارس
و پنجهزار و پانصد و پنجاه و هفتم از ظهور آدم بقول طوسی و چهار
هزار و هشتصد و نود و نهم از جنگ مهابهارت و سه هزار و نهصد
و یکم از طوفان نوح و سه هزار و هشتصد و نهم ابراهیم و سه هزار
و یکصد و بست و نهم از خروج موسی و دو هزار و پانصد و سی
و دوم بخت نصر و دو هزار و هشتصد و نود و نهم بنای بیت المقدس

لوجی زائرچه و جفر و رمل و نسخه آداب باقیه متضمن بر علوم عرب
یعنی تاریخ حکمای اسلام و صرف و رسم خط و نحو و معانی و بیان و
بدیع و عروض و قافیه و انشا و اصول و تفسیر و حدیث و اصول
فقه و فرائض و تصوف و کلام و تطبیق که تدوین فرموده استاد
مولوی محمد رفیع الدین صاحب مرحوم است و نسخه نوادر الفرنجیه
متضمن بر انطورل فیلوسافی و اسطرالومی و اریتهمتک و جاگرافی
و استعمال آلات و نسخه اسرار ماضیه مشعر علوم هندیان یعنی هردو
ویمانسا و پاتنجل و سانکهه و بیدانت و شوساستر و نایکا بهید
باستو پرکرن تالیف نمودم و چون امعان نظر در احوال عالم نمودم
بی بود یافتم خواستم تا معلومات خود را جمع کنم و یادگاری در
جهان گذران گذارم و در ترتیب این روضه رعنا و حدیقه غنا با
عموم منفعت و طریق انصاف را مرعی داشتم و تعصب اگر شیوه
بلیس است بگذاشتم و بمقتضای خذ ما صفا و دع ما کدر از هر انجمنی
و از هر گلشن بوئی فرا گرفتم و در هر مقام تحقیقات رائقه و تنبیهات
فائقه بمعرض بیان آوردم تا تشنه لبان وادی تحقیق اگر مشرب

غزدیش و انند نجاست و سرگردان بادیه تردد اگر چراغ هدایتش خواهند

رواو این نسخه را موسوم به اکسیر سعادت نمودم و این علم را

سعادت نام گذاشتم اللهم اجعلنی من السعداء

بدانند که علم صفتی ست از صفات او تعالی و تکمیلش نتیجه تشبه بحضرت

جل و علا گوئیم بررسش فرموده که حکمت مزیل جهالت ست و آن

مزیل هرب و جذب و غفلت چه هر گاه آدمی را ملکه شد که هیچ

موجودی برا جز واجب وجود واقعی نیست بل عالم گذران و مافیها

محدود بین العدمین خوش چیزی با نفرت از مکروهی در دلش

نماند و این مانع اشتغال به ثواب و عذاب ست و این نتیجه عدم

تعلق نفس به بدن و آن ثمر سعادت فافهم ان کنت

من المترددین تبصره دکپل من گفته که علم عقل و نفس و موجودا

ثمر سعادت ست و یرجع الی الاول بادنی التامل فتفکر و در

کتاب سماوی با ما کسانیکه نفس را دانسته اند و از او از ماده و

مادیات تمیز کرده اند از آمده رفت انجهان وارسته و یطابق

بالاولین فتذکر و در قرآن مجید ایزد تعالی در

بلفظ علیم و حکیم مخاطب نموده می فرماید که مَنْ یُوْتَ الْحِکْمَةَ فَقَدْ اُوْتِیَ خَیْرًا کَثِیْرًا ترمذی روایت کرده حدیث فَضْلُ الْعَالِمِ عَلَی الْعَابِدِ کَفَضْلِیْ عَلٰی اَدْنَاکُمْ دیگر فَضْلُ الْعِلْمِ اَحَبُّ اِلَیَّ مِنْ فَضْلِ الْعِبَادَةِ مسلم روایت کرده اِذَا مَاتَ ابْنُ اٰدَمَ انْقَطَعَ عَمَلُهٗ اِلَّا مِنْ ثَلٰثٍ صَدَقَةٍ جَارِیَةٍ وَ عِلْمٍ یُنْتَفَعُ بِهٖ وَ وَلَدٍ صَالِحٍ و ابن ماجه روایت کرده اِنَّ مِمَّا یَلْحَقُ الْمُؤْمِنَ مِنْ عَمَلِهٖ وَ حَسَنَاتِهٖ بَعْدَ مَوْتِهٖ عِلْمًا نَشَرَهٗ حاکم روایت کرده که آنحضرت دعا میکرد اَللّٰهُمَّ اِنِّیْ اَعُوْذُ بِکَ مِنْ عِلْمٍ لَا یَنْفَعُ طبرانی روایت کرده کُلُّ عِلْمٍ وَبَالٌ عَلٰی صَاحِبِهٖ یَوْمَ الْقِیٰمَةِ اِلَّا مَنْ عَمِلَ بِهٖ العلم کنز فخذ من کل شیء احسنه نِعْمَ الْهَدِیَّةُ وَ نِعْمَ الْعَطِیَّةُ کَلِمَةٌ مِنْ کَلَامِ الْحِکْمَةِ یَسْمَعُهَا الرَّجُلُ الْمُؤْمِنُ ثُمَّ یَنْطَوِیْ عَلَیْهَا حَتّٰی یُهْدِیَهٗ اِلٰی اَخِیْهِ الْمُؤْمِنِ و اقوال فلاسفه در تبجیل حکمت بیشمار است پس بر هر فردی از افراد

بشر واجب است که عمر عزیز عدیم البدل را در تحصیل علم بسر کند تا در نجهان معزز و مسرور و دران نشا مغفور و مبرور باشد چنانچه گفته مَن مَاتَ فِی طَلَبِ الْعِلْمِ فَقَدْ مَاتَ شَهِيدًا مخفی نماند اول علمی که قدما عالم استخراج کرده اند شعرست پس موسیقی من بعد دیگر علوم بمرور زمان مستخرج گردیده بعز قریزی سابقین و لاحقین حقیقت کذائی بر صفحه جهان اشکار اگشته و عند التفحص چنان معلوم شده که علوم الهیات و مبدا و معاد و طرق عبادات خصوصا جبس نفس و علم اسمه و شعر و موسیقی در اهل هند باحسن صور بوده و علوم طبعی و هیئت و هندسه و طب و طلسم و نجوم در یونان و بابل و پارس و حساب و صنایع و تشریح و جغرافیا و دیگر علوم جزئیه در فرنگ و فصاحت و بلاغت در عرب پوشیده نماند که چون در سال شانزدهم از تحصیل علوم مبتدا وله وارستم مضمون کریمه مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ نصب العین نظر داشته در پی تفحص نفس شریف الهی ماندم و چون در سال بست و ششم بر حقیقت ان بحسب انچه در زبر و اسفار سابقین و لاحقین مندرج ست اگهی یافتم اندیشه خطیر و

فکری جسیه خار دامن شد کدان جوهر شریف روحانی که مقتضای شوق
ظهور بچندین تطورات متفننه و مظاهر متنوعه جلوه گر گشته درین نیهار
جسمانی افتاده چسان از بند این وآن وارسته بمبدا فایز شد
و از آلام تعلق وارهد گهی میگفتم که اگرچه برای رفع الام بدنی علم
طب کافی اند لیکن بیاری ان ازاله تامه که مصون از خوف نکث
اعاده باشد غیر متصور و برای دفع امراض روحانی زعم و عمه
و جزان باشند حصول مرغوبات مکتفی لیکن صیانت ان از زوال
متعذر زمانی میگفتم که عبادات مقرره ائمه دین اگرچه موصل اند به
نعیم لیکن خلود دوام ان مخدوش چه هر عبادت متناهی ست
پس جزایش غیر متناهی چگونه تواند بود و بالجمله سه سال درین اندیشه
به کردم و ره بجایی نمی بردم تا آنکه عنایت الهی که دستگیر درماندگان
تیه ناکامی ست چراغ هدایت فرا راهم داشت یعنی شبی سر بجیب
تامل بوده و نقش ما سوای بحب از لوحه خاطر می زدودم که خواب
در ربود و بابی از رحمت بر رویم گشود یعنی جوانی نورانی طلعت
پیشم آمده و فقری از دانش بر من خواند که با صغای ان نغمه آشنا

زدم و سر از جیب تفکر بر آوردم اربعینی چند بطریقیکه از لب معجز بار شیخ شنیده بودم باتمام رسانیدم و از کشاکش تردد رهیدم هرچند

درین زمان که امان از جهان برخاسته و بدع و ضلال شایع گشته نشانی از علوم پاستان نمانده و دوران از وجود علما خالی گشته

همم ابنای جنس از تحصیل مرضیات الهی کوتاه ست و هر یکی را حصول ملابس ظاهری و نیل مقتضیات جسمانی مدنگاه سخن حکمت

بر زبان آوردن خون معنی ریختن و قدر گوهر شکستن ست لیکن پاسخاطر اصدقا نمیگذارد که حرمان شان ازین نعمت پسندم

و در بر روی دوستان بندم زیتون فرموده قال معلمی

ارسطاطالیس حکایة عن معلمه افلاطون

ما بِهِ شاهِق المَعرِفةِ اَشمَخُ مِن اَن یطیرَ الیهِ کُلُّ

طائرٍ وسُرادِقُ البَصِیرَةِ اَحجَبُ مِن اَن یحُومَ

الیهِ کلُّ سائرٍ

شیخ شهاب الدین مقتول فرموده نَواحِی المُقَدَّسِ

دارٌ لا یطاءها الجاهِلونَ وحرامٌ علی

الأَجسَادِ المُظلِمَةِ اَن تَلِجَ مَلَكُوتَ السَّمٰوات

اَرِسطاطاليس فرمود ه سَمِعتُ مُعَلِّمِي اَفلاطُونَ

اَنَّهٗ قالَ سَمِعتُ مُعَلِّمِي اَبُقراطَ قالَ يَنبَغِي لِمَن

يَتَعَلَّمُ الحِكمَةَ اَن يَكُونَ شَابًّا فارِغَ

القَلبِ غَيرَ مُلتَفِتٍ اِلَى الدُّنيا صَحِيحَ المِزاجِ

مُحِبًّا لِلعِلمِ بِحَيثُ لايَختارُ عَلَى العِلمِ شَيئًا

مِن اَسبابِ الدُّنيا وَيَكُونُ صَدِيقًا

لايَتَكَلَّمُ بِغَيرِ الصِّدقِ وَيَكُونُ مُحِبًّا

لِلاِنصافِ بِالطَّبعِ لابِالتَّكَلُّفِ وَيَكُونُ اَمِينًا

مُتَدَيِّنًا عامِلًا بِالاَعمالِ وَالوَظائِفِ

الشَّرعِيَّةِ غَيرَ مُخِلٍّ بِواحِدٍ مِنها فَمَن

اَخَلَّ بِوَاجِبٍ مِنْ وَاجِبَاتِ اَيِّ نَبِيٍّ كَانَ
لَيْسَ بِحَكِيمٍ بَلْ اَنْ يَهْجُرَ وَيَتْرُكَ وَيُحَرِّمَ عَلٰى
نَفْسِهٖ مَا كَانَ حَرَامًا عَلٰى نَبِيِّهٖ وَيُوَافِقُ الْجُمْهُورَ
فِي الرُّسُومِ وَالْعَادَاتِ الَّتِي تَسْتَعْمِلُهَا اَهْلُ
زَمَانِهٖ وَلَا يَكُونُ سَيِّئَ الْخُلْقِ فَاِنَّ الْحِكْمَةَ تُنَافِي سُوءَ
الْخُلْقِ وَيَرْحَمُ عَلٰى مَا دُونَهٗ وَلَا يَكُونُ خَائِفًا مِنَ الْمَوْتِ
وَلَا جَامِعًا لِلْمَالِ اِلَّا بِقَدْرِ مَا يُحْتَاجُ اِلَيْهِ
فَاِنَّ الْاِشْتِغَالَ بِطَلَبِ اَسْبَابِ الْمَعَاشِ
مَانِعٌ مِنَ الْعِلْمِ وَلَا يَكُونُ مَانِعًا عَنِ
الْعِلْمِ وَلَا عَائِقًا عَنْ نَيْلِ الْمَرْتَبَةِ لِغَيْرِهٖ
بَلْ يَجْمَعُ مِنَ الْعِلْمِ لِيَنْتَفِعَ بِهٖ اَصْحَابُ صَنَاعَتِهٖ

وَشُکَرَ کَانَهُ بَعْدَهُوَیْ تِمْ کَلامُهُ

بنده عرض میدهم که طریق اکتساب دو گونه اند یکی نظر و طریقه اش اینکه هرکار

متعلم از معلم بشنود اولا متلقی بقبول نماید دوم نظر ثانی بر هانش طلبد

سپس آن را ملکه گرداند دوم فکر و آن موقوف است بر استحضار چند امر

اول اجتناب از تاذی حیوانات و قناعت بر مال صالح اگرچه قلیل باشد

و تجنب از معاشرت زنان و ترک اموال دنیا و تحقیر آن دوم تصفیه

خارج بدن از اوساخ ظاهریه و تنقیه داخل از اخلاط ردیه و انصراف

از ادویه فاسده و انبساط بمزاولت حکمت و عادت بجزم بر سکوت

و اعتکاف و صبر بر جوع و عطش و غضب و تقلیل غذا بتدریج و اجتناب

از اشیا مضر قلب و دماغ چنانچه نامه سیاه را در پایان سال

بست و نهم نوبت غذا بچهار توله رسیده بود سوم تقدیم نخچه ناموس

الهی بدان امر کرده و اشتغال بقرات صحف الهیه و زبر حکمیه و رضا

بقضا چهارم منع حواس از میل بملابسات آن پنجم تعلق فکر بامر واحد

و عدم تشتت خاطر ششم محنت صدق و هفتم رجوع بذات خود هشتم

کتمان سر و این اعظم اسرار است نہ قلت کلام چنانچہ فیلسوف یونانی فرمودہ

مَنْ کَثُرَ کَلَامُہٗ فَاسْتَیْقِنْ اَنَّہٗ مَجْنُوْنٌ

یا اسد یونس فرمودہ کہ طریقہ اکتساب متضمن است بر چہار چیز یکی تامل در

احوال موجودات عالم و اینکہ از انہا فانی کدام است و باقی کدام دوم

قطع نظر از ثمرات اینجہان و انجہان سوم طی منازل ششگانہ کہ اول

ازان باز داشتن جواسیس حواس است از طلب ملائمات انہا دوم

سکون دل از خواہش ہیجا سوم برجا داشتن بدرکات مسخرہ است بیکحال

چہارم تحمل حر و برد پنجم اعتقاد واثق بقول پیشکان و مرشد ششم

تخلیص فکر از وساوس چہارم خواہش صادق معرفت نفس غرض است

کہ ہرگاہ ادمی را اینقدر ملکہ گردد قدمی بیشتر گذارد ورنہ گردن را

از ربقہ تقلید بدر نیارد کہ دشمنان ہمخانہ درکمین اند و مدعیان ہمدم

گوشہ نشین چنانچہ فرمودہ است اَعْدٰی عَدُوِّکَ نَفْسُکَ الَّتِیْ

بَیْنَ جَنْبَیْکَ و قدم از جادۂ شریعت بیرون نگذارد و سر از

جیب مخالفت جمہور بر نیارد کہ نہنگان معاصی درکمین اند و ماران

طعن در استیر تنبیہ یا ایہا الناس بدانید کہ ہر راحت دنیا را ابزار

رنج جانفرسا در قفاست و یک لذت اینجهان را صد تلخی غم جانگزا تو امان

زر و مال که از ادخار آن از اموجب جمعیت خاطر میدانید در طلب و حفظش چه

پریشانیها که نمی کشید و زن و فرزند را که زینت حیات دنیا می انگارند

از دست انها چه رنجها که نمی بینید یکی تامل را کار فرمائید و دل

بدین دیر ناپائدار مبندید که حکما گفته اند هر چه دیر نپاید دلبستگی را نشاید

نظم هر صورت دلکش که ترا روی نمود خواهد بردن فلک

زچشم تو زود رو دل بکسی ده که در اطوار وجود بوده است همیشه

با تو و خواهد بود اکنون که نوبت سخن بدینجا رسیده شکیبا سر طره

حسرت مدعا را تاب که فرصت وقت چون سایه گذران است

وهم و تنبیه بعضی ارباب ظاهر گمان کرده اند که حصول علم جز بطریق

حس و برهان محال است و اقتناع برین سرمایه خسران و ضلال پس

برای دفع این توهم بیان کلمه چند ضرور افتاد بر ارباب بصیرت

هویداست که حس از ادراک اشیا قاصر است بوجوه اول اینکه حس

اکثر اشیا را با وصف محاذات و عدم وقوع حاجبی نمی تواند دید چنانچه

طائر بلند پرواز بنظر نیاید و صدای بعید مفهوم نمیشود و همین است

حال انها در غایت قرب دوم اینکه احساس حس اس حین اشتغال النسان
بچیزی یا تفکر در امری مع ارتفاع موانع معطل میماند سوم اینکه حس گاهی
احساس چیزی میکند و بار دیگر حکم بتکذیب ان می نماید و باز بتکذیب
ثانی چنانچه در رویت طوق حمامه بارنش طاوس دست میدهد
چهارم اینکه حسی احساس چیزی میکند و حکمی بران می نماید و حس دیگر
بعد الاحساس حکم به تکذیب اول میکند پنجم اینکه گاهی حس احساس
اشیا خلاف واقع میکند چنانچه سراب بقعه را اب و شجره واقعه
کنار نهر را منکوس و قطره نازله را خط مستقیم و شعله جواله را دایره
می بینند و هرگاه حال حس چنین است برهان که ماخوذ از ان است
چسان مناط اعتبار خواهد بود و ازینجاست که ارسطاطالیس فیلسوف
در میمر اخر از اثولوجیا فرموده که قادر بنظر بر عالم عقلی کسی تواند بود
که عقلش حواس را مستغرق کرده باشد وان افلاطون شریف
الهی است که معرفت اشیا و برانبطر عقل عادت شد نه بمنطق و قیاس
و ازانکه حس برانها غالب است جز اشیا جسمانیه دیگر برا التصدیق
نتوانستند کرد و اجله فلاسفه متفق اند بر اینکه حصول علم بچگونه بود حس و

برهان تمثیل و نقل و اشراق پس طالب حق را باید که اگر چیزی هم ز
مخالف عقل جسمانی ظاهر بین بیند حکم تکذیب آن نکند بل آنرا تسلیم
نموده در حقیقت آن بتعمق نظر عقلی را کار فرماید تا عیانش گردد
و از ینجاست که ظاهربین انظر بر ظواهر نصوص و امور مرموزه عجیبه بیت
و سعداء ابر بواطن که احسن از ظاهر است و هم و تنبیه لبعضی
باقتضای سهولت و کسلان گمان کرده اند که آدمی مجبور است و هرچه
مقدرش گردیده جبر از آن نتواند کرد و هرچند این فهم مخرب نظام
کائنات و باوهم بینیان جمله ملل و نحل است بعد سی صریح ازید
وارد چه هرگاه نظر در احوال اشخاص میکنیم افعال اینها را منحصر
دو قسم می بینیم یکی مقدر و دوم موجل اما مقدر فعلی باشد که قوت
بشری بر اقدام آن و سکون از آن قادر نبود چنانچه خیر و شر
و موجل دو گونه باشد یکی آنچه دیروز کرده باشند نتیجه آن امروز
بر دارند دوم آنکه امروز فعلی سر زند که روز دیگر موجب دیگر
فعلی شود و این هر سه فعل جسمانی باشند و چون ائمه ملل و فلاسفه
نحل اتفاق دارند بر اینکه نفس غیر جسم است پس لا محاله نفس را هم

فعلی

فعلی باشد و چون نفس مغایر جسم است فعل این نیز مغایر فعل
ان باشد یعنی مقدر بوده و نه موجل بل ارادی باشد وای بر
خسارت آنان که در افعال جسمانی که تعبیر ان متعذر است سعی ها
میکنند و باد بمشت می پیمایند و در افعال نفسانی حواله بر تقدیر
کرده دست تاسف می مالند و راه ضلالت می پویند هر چند تخم دل
در جوش است مگر قلت فرصت نمیگذارد و ناچار راه مطلب سپرده
می آید تنگ کرده پوشیده نماند که فلاسفه یونان وجود را دو قسم
کرده واجب و ممکن نام نهاده و حکمای هند مرتبه سوم را مخلوق
در مرتبه وهم و خیال نامیده مگر انچه بر بنده جانی جلوه ظهور انداخت
بخدمت ناظران انصاف دوست عرض می دهد که اتصاف وجود
بامکان ممتنع است چه وجود اگر ممکن باشد از موجدی لازم و موجد
یا موجود بود یا معدوم و معدوم بداهت باطل و اول مثل آن چه
اگر وجود موجِد بالکسر عین وجود موجَد بالفتح باشد لازم آید
تقدم شی بر نفس خود و اگر غیر آن باشد رجوع کنم بکلام اول و
منجر به تسلسل که محال است میشود و از اینجاست که فلاسفه مشائین

ناچار مقر شدند باینکه ممکن تا واجب نشود موجود نگردد پس وجود
واجب بالذات باشد فافهم و علم و سمع و بصر و از صفات اولی آن که
عین ذات باشند نه زائد بران چه اگر وجود زائد بر ذات بود ذات
مقتضِی بود بالکسر وجود مقتضَی بالفتح پس ذات قبل اتصاف بوجود
متصف باشد بصفت اقتضا که از امارات وجود است پس موجود
موجود بود قبل وجود و این محال است توضیح هرچند فلاسفه را در تعداد
علل اختلاف است مگر آنچه متحد علیه جمهور است آنست که علت عبارت است
از آنکه محتاج الیه چیزی باشد و آن جزو داخلی بود یا نه و در صورت
اول اگر حصول شی وقت حصول ان واجب بود صورت نیست و الا
ماده در صورت دوم اگر علت شی بحسب وجود آن در ذهن باشد
غائی است و الا فاعلی پس اقسام علل منحصر اند در چهار فاعلی و مادی
و صوری و غائی و ما هر یک را از اینها جدا جدا بیان کنیم علت فاعلی
اگرچه فلاسفه یونان ادعا کرده اند که از واحد جز واحد صادر نشود
مگر امعان نظر حکم به تردید آن میکند چه نقطه نهایت کثیره واقع
میشود و واجب مبداء عاقلیت معقولیت معاً میباشد و این تحقیق موافق

نیست

است بقول فیلسوف پر فن کیل من و امام رازی در مباحث مشرقیه
با ثبات این دعوی کوس لمن الملکی نواخته مگر استناد معلول واحد بسوی
علل کثیره محال است چه در حال استقلال تاثیر احد بها وجود معلول
با آن واجب خواهد بود و تعلقش بغیر محال و در حال عدم استقلال
تاثیر فرد و مجموع موثر خواهد بود و کثرت در اجزاء علت خواهد بود نه در
علت و دور در علل محال است و الا لازم آید تقدم شی علی نفسه
و همچنین تسلسل چه در اینحال جمله در مرتبه وسط واقع خواهند شد و
حصول معلول حین حصول علت واجب است چه حکما گفته اند که
موثریت باریتعالی در وجود غیر یا بسبب ذات خواهد بود یا از امر
لازم یا غیر لازم در صورت اول باید که دائما موثر باشد و این صدور
واجب بود یا ممکن در صورت امکان مرجح لازم و در صورت دوم
مطلوب ثابت و همچنین در شقین اخیرین و چنانچه حصول معلول
حین حصول علت واجب است همچنین حصول علت هنگام حصول
معلول واجب و از اینجا مستفاد شد که عالم قدیم باشد نه حادث
فافهم و تصورات هم گاهی مبدأ حدوث حوادث می باشند

نفس صاحب عین الکمال سال بیستم که بنده جانی را اتفاق ذهاب بملک
دامان کوه شمالی افتاد زنان ساحره را دیدم که هر کرا خواهند بیک
نکاه بکشند انتهی همچنین غم و غصه که موجب سخونت و تصور صحت و
مرض هنگام بحرانات موجب آن میشود و همچنین نفس قویه را یا بسبب
قوت ذاتی و یا از جهت مزاج اصلی اختصاصی بقوتیکه تاثیر ان در غیر
متعدی تواند بود حاصل آید و از ان انفعالات مثل القا علوم و شفا
مرضی و احداث زلازل و طوفانات و امثال ان در عالم عناصر
پدید می آید اما ظهور این بقدر تفاوت درجات مناسبت نفس جزئیه انسانی
با نفس کلی باشد و در رای کلی رعایت حصول افعال جزئیه
نمی باشد و الا لازم آید وقوع ممکن بلا سبب بتساوی نسبت کلی
بجزئیات و فلاسفه یونان اگرچه متفق اند بر اینکه بسیط قابل و فاعل
معا نمی باشد مگر تحقیق خلاف انست چه موثریت و متاثریت صفتین
وجودی نیستند که مفتقر بعلت باشند هرچند فلاسفه متقدمین و
متاخرین را در تعین علت فاعلی عالم اختلافها رو داده مگر
آنچه بر من هویدا شده اینست که عقول جسمانیه را حصول العقل

جز بار تمام صورت در عالم ہست نمیدہد و باید کہ صورت حاصلہ متساویۃ
المہیۃ بود بمعلوم پس ہرگاہ ادراک او تعالی نمایم صورت حاصلہ
ازان در عقول ما مساوی بماہیت واجب باشد پس ماہیت
او تعالی معقول بود بر اموز عدیدہ واین محال پس حقیقت او تعالی
ہیچگونہ معلوم بشر نتواند بود ازینجا ہست کہ جہرہ قدس ارسطا طالیس
فرمودہ کہ چنانچہ چشم راصین تحدق در جرم شمس خیرگی رومی دہد
و مانع تام ابصار میشود ہمچنین عقل را ہنگام ارادہ ادراک ذات
پاک او تعالی حیرتی رومی نماید کہ مانع تمام ادراک میگردد
سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا إِنَّكَ
أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ لیکن ہرگاہ آدمی خود را از
تدنسات جسمانی پاک سازد و بطریقیکہ گفتہ اند رہ سپر شود و بمعرفت
نفس پی برد بفحوای مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ بمقام
شامخ رسد وانگاہ کرہ از رشتہ خاطرش بگشاید ان شاء اللہ العلی العظیم ایہم
یا ایہا المعاشرین جائیکہ کروبیان ملأ اعلی دم نتوانند زد ہر
بیسر پائی راچہ یارا کہ قدم بیشتر نہاد مگر بمقتضای اینکہ ما لا یدرک

گله لایزال گله آنچه از صفاتش اهل نظر و اصحاب گدازش میسر بود اهل النظر
گویند که او تعالی عالم است بذات خود چه مجرد است و هر مجرد عاقل الذات
میباشد و چون علم بعلت علت علم بمعلول میکند باریتعالی که علت جمله ممکنات
داشته است و عالم بذات خود عالم جمله ممکنات بود هر چند بعض فلاسفه
باندیشه لزوم انتقال در علم او تعالی بسبب تغیر احوال جزئیات از علم
او تعالی بدانها انکار کرده اند الا بر متفحص ماهر اگر اندک تعمق نظر نماید هویدا
می تواند شد که مواد حیوانات مثل منی و خون طمث اجسام متشابهة الاجزاء
والامتزاج اند و باعث تکوین حیوانات مختلفة الطبائع متباینة الاوضاع
میشوند و چون موافق قول فلاسفه قوت واحدة الطبیعه در ماده واحد
جز فعل واحد نمیکند پس موجب اختلاف چیست اگر گویند که اختلاف
اعضا بسبب اختلاف مواد بود سبب مقتضی هر شکل هیئتی مخصوص
و تجاوز آن بر احسن نظام و اکمل وضع که عقول سلیمه از احصای آن
لا احصی گویان سر بر زمین عجز نهند کیست پس استناد این امر جلیل
باختلاف مواد و قوت طبیعت عدیمة الشعور نتوان کرد و نه بنفس که بعد
اتعاب تعلیم و تلقین و استعانت بمقالات متقدمین حیران نتواند کرد

با این همه قوت اوبی تصرف دران ندارد پس دراتبداکه در غایت
ضعف و نهایت غفلت بود فاعل این بدن عجیب و ترکیبات غریب
چگونه تواند بود ولا محاله صدور این از فاعلی حکیم و مبدای علم بکلیات و
جزئیات باشد عَمَّ نَوَالُ اللّٰهِ عَلٰی کُلِّ شَیْءٍ مُحِیْط ذوق راقم ایست
که چون از ذات اکوان نور لم یزل او فعانی در لمعان است عدم
علم او بجزوی از جزویات موجب اجهل او از ذات خود باشد تعالی
عَنْ ذٰلِكَ عُلُوًّا کَبِیْرًا وچون فعل او تعالی باقتضای خواهشی نیست
ظهور امور عجیبه اسبابی لازم پس محض لعنایت او باشد وچون او تعالی
مدرک جمله معقولات و فاعل جمله ممکنات است حی و دراک فعال باشد
وچون فعلش بغرض نیست خودش بی عوضی بود و تمام است جواد
است از جمیع حیات و خیر محض است چه شر امر لیست عدمی و بهاو کمال
و جمال محض است و چون قوتش ادراکش بجمال خود اقوی است
عشق او بذات خود اشد وابتهاج بدان اکمل باشد وارسطاطالیس
نامدار که خاتم اصحاب فکر است فرموده علمای اولی که نور و بهای محض
است واقف است در ذات خود نه در هر زمان و مکان وواجد

محض و علت همه اشیا است و مثل چیزی از اشیا نیست و نه در اشیا است بل با
اشیا در و بند و بد و قیام همه اشیا از وست و هویت اولی یعنی همت اولی
یعنی لوح و قلم و حقیقت محمدی است از و بلا توسط بظهور رسیده و او یعنی
تام و فوق تمام است و محتاج بچیزی نه هر گاه خواست که حفظ حی از آفات
حادثه از خارج نماید بعث نفوس بسوی عالم تکوین فرمود و میان او
و اشیا واقعه تحت کون و فساد و بحلول بدن ذوا دوات مختلفه اعطا
نمود و هر حس را ادات ملائم ان بخشید تا احساس حی بدانها کند و این
فعل او تعالی بسبب علم سابق است بانیکه این نظام سزاوار حی است
نه بتفکر و رویت چه فاعل فقط است و نفوس که قبل انحطاط بسوی
این عالم احساس بحس عقلی یعنی صفات و مایا بودند اکنون بحس جسمانی
یعنی تعین و ابد باشند و متوسط میان نور اول و اجسام و جمله
افعال باری اول تام و کامل اند چه او علت تامه است و در علم او تعالی
زمان نیست و فعل او تعالی معلولات را برای غایتی نه و اگر باری تعالی
ابداع اشیا نفرمودی و واحد ماندی اشیا مخفی ماندندی حسنی و بها
انها ظاهر نشدی نه نیست واحده اگر در ذات جود و ... ...

وامساک قوت عقل و نفوذ خود نمودی هیچ شئ از اثبات باقیه یا مستحیله واثره موجود نشدی و واحد اول علت حق نبودی و باری اول حاصل تام الفضیلت است و فضیلتش اتم و اکمل چه سبب فضیلت باد وان خود است و افاضه حیات و فضیلت بر همه اشیا از و بحسب درجات و مراتب قوابل باشد و هر که اراده علم کیفیت ابداع و احد اشیای کثیره را داشته باشد رجوع کند بذات خود و متوقف شود تا به بیند بعقل خود واحد حق را ساکن و واقف بر جمله اشیا عقلیه و حسیه و به بیند سایر اشیا را مثل اصنام مشبه باو بسوی ان چه حرکت بسبب شوق بجز یکه آن از و باشد باراده نیل و تشبه بفاعل خود بود و از وهم خود پاک کند که هر کون بزمان است چه ابداع اثبات حقه و امه شریفه از مبدع اول بغیر زمان است و علت اولی واقف است در ذات خود نه در دهر و زمان و مکان علت مادی امام المتالهین فیلسوف پر فن کیل من فسر موده که وجود هر موجود یا از شئ بود و یا از لا شئ در صورت دوم لازم می اید که نقیض شئ علت شئ کرد و واین محال پس تکون شئ از شئ باشد و اثنا د فلسر الهی نهر برن رفته و هوا ست که وجود

هر شی توقف است بر وجود علت والا بدست که معلول موجود بود وبالقوه در علت
ثبوب از ظین ممکن بود وهر گاه چنین نیست حکم میکنیم با ینکه لابدست که معلول
ن بالقوت عین علت باشد ومیان انها مناسبت واتحاد بود وپس علت ها
اولی که علت جمیع اشیاست بالقوت جمیع اشیا باشد یعنی انچه نیست که
بالقوت جمیع اشیا باشد وقد ذهب الی ذلک الاسکندر الافرودیسی و
وافضل الثنیا باشد یو فرموده چنانچه محال است که معدوم مطلق موجود
کرددپچنین محال است که موجود معدوم مطلق شود وپس موجودات
چنانچه از علت پیدا میشوند همچنین مستحیل بعلت میشوند یعنی چنانچه
گل متصور میشود بصورت جدار وکوزه همچنین جدار وکوزه مستحیل
میشوند بسوئی ان وچنانچه کوزه وجدار را وجودی اخر غیر وجود
تراب نیست همچنین اشیا کلها موجوداند بوجود ماده وانرا وجودی
اخر غیر وجود ماده نیست وقول او تعالی هو الاول هو الاخر در شان
ماده صادق می آید ورنه اوّلیت واخریت تمیز ودعوی اصحاب قدم
وحدوث درست نمی تواند شد فافهم وعلت مادی اولی را لابد است
که علتی مادی دیگر نباشد والا لازم آید التسلسل وهر گاه چنین بود

باید که قدیم بود و ساری در جمیع معلولات و بسیط و متصل بذات خود و
واحد بالعدد و پس اگر قائلی گوید که کثرت افاعیل موجب کثرت فاعل
ست گوئیم چنین نیست بل فاعل واحد مصدر افعال کثیره باختلاف
جهات می شود چنانچه نار مع وحدت خود مصدر افاعیل مختلفه
مثل احراق و ذوبان و اضائت و انعقاد و غیر آن میشود و لو ر
و ظهور و ظلمت که وجوب و امکان و عدم باشند از اعظم خواص
ماده بوند و خفت و ظهور و جذب منافع از خواص نور بود و حرکت
خاصه ظهور و ثقل و احتجاب و از خود رفتگی از خواص ظلمت بوند و چیزی
یکی ازین سه موجب خفای دیگر میشود و فعل یکی بی معاونت دیگر
اتمام نیابد و هر یکی ازانها موجب پیدا و اجتماع و یکری میگردد
اگر قائلی گوید که اجتماع این صفات ثلثه که ضد یکدیگر اند در یکجا چگونه
صورت بندد گوئیم مانند اجتماع روغن پنبه و آتش در چراغ و آب
و آتش و باد و خاک و بعد در جسم آدمی اگر گفته آید که در حال اجتماع
فعل یکی مانع دیگری چرا نمی گردد گوئیم که چون جهات مخالفت انهم
گردد یکی عائق دیگری نمیتواند شد و چنانچه فعل علت اولی بغیر حرکت

ست و فعل علت ثانیه بحرکت همچنین انفعال هیولا می اولی بنا باستحاله
و فسا د باشد و انفعال هیولا ثانوی باستحاله فساد ماو انتقال هیولا ثانوی از قوت بفعل بلا اتصال علت
بالفعل نمیتواند شد و بایه مثل محبوبه الیست زیبا و نفس پاک باین ولد او
شد اکه تزئین ان بی این صورت نه بند و تکمیل این بی ان میسر نشود
علت صوری ان در بسائط طبعت انها باشد و در مرکبات غیران
اما صورت حق کل عالم است چنانچه محی الدین فرموده ان الله
العالم صورة الحق علت غائی فیلسوف نکته رس کو تم رشی فرموده که
غایت شی انست که برای ان حرکت ان شی بود و هیچ فعل بی غا
نباشد وانچه بود انرا عبث نامند و فرض بخت و اتفاق از جهت
عدم ادراک غایات است ای طالب صادق و جویائی معرفت هر کا
اینقدر شنیدی کو شدار که چون شاهد ازل که حسن بی زوالش را
پایانی نیست و عشق سرمدیش را انتهای نه خواست که بهزار رنگ جا
بجلوه درآمده کلهائی نظاره از جمال بیمثال خود چیند عشق کل
نام یافت و وصف ان فیلسوف پر فن کپل من چنین فرموده ک
ان چیز نیست واجب و قدیم و واحد و غیر متجزی و پیاسید بود

که آن چیز نیست مبهم الوجود الا امکان و علت تامه این طلسم کده و بنا دار شاد
حضرت استاد و نیز مؤید قول اخیر است و محاکمه درین هر دو مورد گشادن
نقاب خفا از عذار این دو لغز نازیبا بیت بلند نیکه راز آهسته گویند
سخنهائی فلک سربسته گو ینا آنا ذات متصف بصفت عشق کلی
خالق و ایسد و نفس کل و رب الارباب نام یافت همین باقتضائی
عشق قل اول بظهور رسیده از جهتی از امکان و جهتی از وجوب
دست داد و از آن من یعنی روح پیدا شد که فلاسفه مغرب
آنرا نفس ناطقه نام نهادند و از آن مواد عناصر خمسه و حواس
عشره بوجود آمده و از همین بسائط عناصر پیرایه پیدایش
یافتند پس عاشق صادق هرگاه بعد تزکیه بدن و تصفیه حواس
رجوع بداخل نماید و چشم از دید و شناخت اینجهان بر بندد تا بد
اول اینها که نهی در جواهر ارض کند تا خود را عین اسفندار بینند
پس از آن در آب باغیت خورداد از هر بن موئیش جلوه کند
پس در هوا با آذر رنگ امرداد آمیزد بعده در آتش تا جلوه نور ازد بهشت
انور دیشین نابد پس از آن در بعد مجرد تا تجرید تام از عناصر تحت ما

رود هر من بعد قدم در کیهان معنوی نهد و نور و بهای آنرا ببیند پس
ازان بعالم عقلی خرامد و ازین کیهان مشرف و جهان ژرف را
بچشم تماشا نگرد و چون ازان گذرد و بعالم مایه رسد حسنی بیند
که چشم ظاهر از دیدار آن خیرگی نماید پس بعالم نفس کلی رسد
و حسن و ضیاء ان معاینه کند من بعد بعالم ذات فایز گردد و بمقام
راسعادت تام نامند و حرف تعبیر الا یا ایها المخبر هر چند زبان
اشکی از وصف عوالم علوی کوتاه است مگر نظر بفحوای ما لا یدرک کله
لا یترک کله هر چه از دست و زبانش می بر آید هدیه بزم یاران تحقیق
دوست میکند پوشیده نماند امریکه قدمای فلاسفه عالم در بیان
ان در ترتیب علل مضطر اند زمان است مگر جایی تامل است که
چیزیکه فوق زمان است دخل زمان دران کجا و درانکه فوق
دهر و زمان باشد بدرجه اعلی پس طالب تحقیق را باید که در
سلسله علل عالیه توهم زمان را بخاطر راه ندهد مفهوم عالم عشق
کلی که ارسطاطالیس انرا ثابت اول تعبیر کرده و مانند افلاطون
عالم خوانیم نور و بهائی دارد که چشم را [illegible]

رود بد وانچه در جمله عوالم است دران جسن صور نورانیه تجیه عشقیه
موجود بود سوم عالم عقل عقل واما واقف بود بر حال واحد
ومتصل از چیزی بچیزی نگردد ومحتاج نشود بغیر ذات خود در علم چیز
بل ما سم ثابت الذات بود بر حال وفعل خود وهرگاه اراده علم چیزی
کند مثل هیولای آن کرد یعنی متصور بصورت معلوم ومنظور شود
وعقل هرگاه ذات خود را بیند هر شی را بیند چه عقل کل اشیا است
وچون در عالم خود بود نظر او بر چیزی از چیزها نیفتد وهرگاه
در عالم حسی بود نظرش گاهی بر اشیا افتد وگاهی بر ذات
خود وسبب التفات بصر عقل بر اشیا نشستن ببدن بود بتوسط من وچون
از بدن خلاص گردد والتفات بصرش بر ذات او گردد بخلاف من
چه التفات بصرش بر اشیا بحرکت بالکل بود پس عقل ثابت وقائم
وغیر متحرک بود دوم عقل جاهل است از ما فوق خود زیرا که معرفت تام
ان نگرد چه در صورت معرفت تام فوق ان بود وعلتش باشد
محال است که شی فوق علت خود بود وجهل عقل
بل معرفت ... است زیرا که معرفت عقل اشیار ... معرفت

اشیا النوس با انها را نیست بل فوق و العقل ازان پس معرفت

اشیا النفس بها عند العقل جهل است چه صحیح و تام نیست و ازین رو

عقل جاہل بود از ماتحت خود و محال است که عقل وحده ماند

و تصور شی قابل فعل و قوت شریفه نور ساطع خود نکند پس

عقل را تصور ثمن لازم است و عقل دائما علی الاستوا باشد

و بعضی مشابه بعضی اند و قائم بر حال واحد و عقل متفرد با حدی

ازان نبود دال جمیع حرکات باشد و حرکت عقل جامع اشیا

کثیره نبود دال حیات و بر شی واحد و شی هر گاه عقلی بود بلکه حیات

باشد و حرکات عقل جواهر اند و جوهر یکه بعد العقل است از فعل عقل

باشد و چون از فعل فاعل اول حق است ذی قوتی بود که در

دیگر نباشد و حرکت عقل در جواهر باشد و جواهر تابع حرکات

بوند و حرکت حق در مضمار حق بود و آن منتهای عقل باشد و

بسیط و مشابه بود و عقل دائم الحرکت باشد و ساکن نشود

تا از حرکت نایستد و الا عقل نبود و چون هر جوهر و هر حیات از حرکت

عقل بود و لهذا جوهر عقل حافظ جمیع جواهر ماتحت باشد و حیات

حافظ ماتحت و هر سالک انجا سلوک در مسلک حیوانی نماید و ممرش
حیات باشد و آخر سلوکش مفارق اول بود و سلوکش علی الاستوا
بود ورنه عقل و حیات بالفعل نباشد و ناقص و واقع تحت کون
و فساد بود و هرگاه چنین ست گوییم که جمله اشیا از عقل اند و عقل
جمله اشیاست و در ان جمیع صفات اشیا اند و در ان صفتی نیست
که فاعل بری لائق خود نباشد کذا قال کیل من و این عجب نیست
که شئی واحد موشی باشیا کثیره مختلفه باشد و قسمت عقل مثل قسمت
جسم نیست چه قسمت جسم بخط مستوی الی خارج میشود و قسمت عقل
الی داخل میباشد و هم قسمت بانیطور نیست که اشیا قائم اند در ان
و نه اینکه اشیا مرکب اند از ان بلکه فاعل اشیا هست بترتیب و نسق
از انجا که باری اول فاضل تام الفضیلت است و فضیلتش اتم و اکمل چه
سبب هر ذوی فضیلت مادون خود است و باید که افاضه حیات
و فضیلت بر همه اشیا بحسب درجات و مراتب قبول از و باشد
پس هر که قبولش اکثر بود و قابل اول شریف الجوهر حسن البها
باشد و افاضه حیات ... باشد و ... بعد ...

قبول حیات و فضائل متناهیه از باری بران ذاتا بود و همچنین افراغ

و قبض ان بود و نشو داشما بود و چون او قریب بود از علت

اولی و در درجه علیا باید که اتم و افضل از همه ماتحت خود باشد و افاضه

عقل دائما بر روح انسانی بود زیرا که عقل و روح بمنزله نار و حرارت

اند بل بمنزله شمس و ضوء و تعقل روح بفکر و رویت بود چه

عقل مستفاد و ناقص ست و عقل متمم ان مثل اب ابن را و منطق

بالفعل بسبب عقل ست نه از جهت چیزی واقع ماتحت بصر و در

عقل اول جمیع اشیا اند چه اول فعلیکه از فاعل سر زد عقلیست

که از او چی صور کثیره پیدا کرده و در هر صورتی جمیع اشیا ملائم

ان گردانیده معا دفعة واحدة نه قابل زیادت و نقصان

چه اگر چنین بودی واقع تحت کون و فساد بودی و فعالیت

عقول بغیر رویت ست چه دائم در فعل خود محتاج رویت نباشد

بسبب انکه تمام بود و فعل تمام تام باشد در نهایت تمام

زیرا که اگر بزیادت چیزی چنین گردد قبل از ان چنین نباشد.

و این لائق فاعل اول که حسن اول است نیست که بخلع بدن

و وسواس و حرکات و رجوع بذات خود قادر باشد و قصد صعود

بعقل بسوی عالم عقلی و مشاهده حسن و بهای آن کند بمعرفت

شرف عقل و نور و بهای آن پی برد و قدر چیزیکه فوق عقل

است دریابد و آن نور الانوار و حسن کل و بها کل بهی است

ارسطاطالیس فرموده که عالم حسی و عقلی ملازق همدیگر اند و

عقلی مجدث حسی و آن فائض و این مستفید اشکیا الکتون که لفظ حسن

بر زبان رفته و دیده و دل که خو کرده تماشای حسن صوری و معنوی

اندبران داشتند که حرفی از آن عالم گفته اید پوشیده نماند که

موجب فضیلت صور از صناعت است و آن در ماده نیست بل در

عقل صانع هست و صورت صناعیه غیر صورتیست که در عقل صانع

هست و این حسن و انقی و اکرم و افضل است از آن چه هر فاعل احسن

از مفعول بود پس حسن هر صورت از اعلای آن بود و لا محاله حسن

صورت معمول ماخذه صورتی بود که در عقل صانع باشد و حسن این

از طبیعت و حسن این از صورت عقلیه صناعت هر گاه که اراده

صنعت چیزی کند بطرح نظرش مثال صرف نبود بل ترقی کند

بسوی طبیعت وازان صنعت مثال اخذ نماید و گاهی چیزی را تیح

و ناقص یابد و به تحسین و اتمام ان پرداز د و حسن حیوان از خوان

او نیست چه این در همه مساوی و مبسوط و مثل هیولی که شکل

و جبلت ندارد پس حسن زنان جمیله که باعث سنگ دماشوند

از کجا و حسن زهره و روحانیات از کدام جا بلکه ان از جهت لون

و شکل و جبلت باشد و افاضه ان از فاعل مثل افاضه صور

صناعیه از صانع بود و حسن منحصر بر جثه هم نیست چه جثه بچشم

در نیاید و شیی مادامیکه خارج بوده دیده نشود بل بنفس صورت

هست و فاعل قبیح عمل بخلاف ان نتواند کرد و فعل حسن حسن باشد

و متوسط لیق یکی از هر دو نبود و چون طبیعت حسن هست فعلش نیز

حسن باشد و تا که طالب بر رویت باطن قادر نبود حسن طبیعت

از و نهان باشد و چون ار حسن خارج رقص نماید در یابد که باطن

شیی احسن از ظاهر ان بود و حسن حق حسن باطنی هست و جمله مردم

بسبب غلبه جهل و استغراق عقول مشتاق بحسن ظاهر اند و طلب

حسن باطنی نمی نمایند مگر اندک کسانیکه از حواس در گذشته

بحیز عقل رسیده اند وانهارا فیلسوفان خاصه گویند وانتساب
صور حسیه جسمانیه بسوی طبیعت جسم است که ذی حس است
وحسن نفس اکرم وافضل است از حسن طبیعت چنانچه نزد صالح
هرگاه ترک اشیاء دنیه وتزئین نفس باعمال صالحه کند نوری از نور
اول برو فائض شود که موجب مزید حسن وبهایش گردد وهرگاه
اراده معرفت عقل نقی صافی داشته باشی در اشیاء روحانیه
طلب کن وبدانکه ماهو ولم هو در عقل شیء واحد است واختلاف
ان جز در اشیاء طبعیه که اقسام عقل اندرونند هد وانسان حسی منسم
انسان عقلی است وانسان عقلی روحانی است وجمیع اعضایش
روحانی وموضع عین او غیر موضع ید نیست بل جمله در موضع واحد
اند چون در بعض اشیاء این عالم مثل کسوف ماهو ولم هو امر واحد است
در عقل بدرجه اولی بود ووصف عقل باین صفت احق باشد
وعقل تام وکامل بلا زیادت ابداع کرده شده است چه مبدأ
ابداع ماهیت ان معاً دفعةً واحده است ولهذا هرگاه علم عقل حاصل اید
غایت ان نیز معلوم شود چه ابداع ان از مبدع بی رویت است

وابداع غایت مع اول بود چون اینعالم که ضمن عالم عقلی ست حی ست
عالم عقلی احیٰ واکمل بود و هرچه درین عالم ست درانعالم بنوع اعلی
واشرف بود پس انجا سماوات حیات بوند و کواکب ان ازین
ازین کواکب باشند و انجا زمین حیه عامره بود و دران حیوانات
ارضی و نبات مغروس فی الحیات و بحار و انهار جاریه و حیوانات
مائیه و هوائیه باشند و انچه انجا بود در عالم حیات محض باشد
و شائبه از موت نداشته باشد و بری بود از فقر و حاجت و جمیع
مذوقات در کیفیت واحده باشند که دران هر طعم یافته شود و جمله
روائح طیبه و همه الوان و جمله لحون در کیفیت واحده بوند و بعضی
ببعضی مختلط نشده بل هر واحد قایم بر حد خود باشد و عقل و نفس
و سائر اشیا که انجا باشند مبسوط و موشاة بجمیع صفات ملایمه
باشند چه از اوائل اعلی بوند و اوائل ثانیه یعنی ... و چنانچه در عقل
جمله اشیا ما تحت اند همچنین در حی کلی جمیع طبایع حیوان بود
و در هر حیوان کلی جمله حیوانات و این قسمت مختلفه نیست بل مثل
مجتمع ست که مولف اشیا کثیره میکرد و هرگاه غلبه قابل ان ...

و تفرق وحدت دهد و محبت حقه محبت عقلیه است که مقهور علیه نمیشود
چه عالم عقلی محبت است فقط و مبرا از تضاد و چون قوتی که در جوا
عقلیه است محتاج بفعل نمیشود لامحاله قوت اینجا بمنزله بصر بود در ین عالم
و اکنون وحدت تصریح بدرگاه و تعالی بر می آریم و استدعا میکنیم
از وعون و توفیق برای ایضاح طریق معرفت عقل و چون چنین
میکنیم عقول ما بنور ساطع او منور میشوند و پاک میشویم از جهات التفکر
بسبب بدن بما تعلق گرفته پس هرگاه شخصی اراده علم کیفیت
ابداع واحد اشیاء کثیره را نماید رجوع کند بذات خود و متوقف
شود تا به بیند بعقل خود واحد حق را ساکن و واقف و غالب
بر جمله اشیاء عقلیه و حسیه و به بیند سایر اشیا را مثل اصنام
مایله بسوی آن و اکثر عجائب عالم عقلی ان بود که ستاره نجوم
ز نفوس سماویه به بیند مثلا مشتری هرگاه صورت عقلیه نقیه
... انسیه از حسن و بهایش بقدر قوت خود دلبر نگرد
و هرگاه خواهی که نظر بسوی این صورت کنی رجوع کن به نفس خود
تا بنفس بلا جسم شود پس نظر کن بسوی این صورت ما از حس

بهایش مملو شوی و اگر برین قادر نباشی نظر کن بسیاره نجوم و حریص
شو بر رویت مستقصی انها تا ببینی بعضی حسن اینعالم را در ان و
متحد شوی با آن سیاره و جدا کنی ذات خود را از ان سید تا بسبب
اتحاد با ان سید قوی بر رویت صور عقلیه شوی پس واجبست
بر مرد فاضل که نظر کند به بعض سیاره نجوم بصفتی که گفتیم و حریص
باشد بآن و بداند که حس از ادراک اشیاء عقلیه قاصرست چهارم
عالم نفس چون فلاسفه گفته اند که نور اول هرگاه مستفاده سوق شوقی
نماید سلوک مسلکی کند و از عالم خود جدا افتد پس اگر شوق کلی باشد
نفس کلی خوانند و اگر جزئی بود نفس جزئی گویند و دوم این
جزئیات و تدبیر ان با حسن وجوه از علل متبریه کند و حسن بهائم
اینها افزاید و محصور در بینها نگردد و از و عقل مفارقت نکند
بل با عانت او افعال کریمه خود در گیتی پدید آرد و نفوس حیوانات اگر
اگرچه اضطرار ا با ختیار راه خطا در اجسام سباعی افتاده اند
مگر از موت بی پروا اند چه اینغایت نفوس از مبداء واحدست
مگر هر یکی را حیاتیست مناسب ان و جمله جواهر اند نه اعراض و اجرام

قابل تجزیه و چون نفوس بفحوای خلق الله الأرواح قبل الاجساد
ما بقی عام و بمقتضای کنت نبیا و آدم بین الماء والطین قدیم
اند آن شوق نیز قدیم باشد چنانچه فیلسوف بر فن چنین جمین فرموده
که همین شوق علت ظهور عالم افتاده که نفوس باقتضاآن از مرتبه
عالی جدا افتاده بمرتبه بهایم رسند و باز بتقاضای همان جذب
ازین عالم خسیس بعالم اعلی ترقی کنند مگر غیر متدنس با دناس
جسمانی حین مفارقت ازین عالم بی تحمل تعب رجوع بعالم خود کند و
منغمس لذات بدنیه ابی تعب شدید و تنقیه تام رجوع بجهان اصلی
دست ندهد و با تکمیل تام بنص ما من دابة فی الارض ولا طائر
یطیر بجناحیه الا امم امثالکم ما فرطنا فی الکتاب من شیء و بفحوای و
جعل منهم القردة والخنازیر از کالبدی بکالبدی گردان
و جملهٔ نفوس حق و قدیم اند نه اثر و بالک چنانچه فرموده است
کل شیء هالک الا وجهه انباذقلس الهی فرموده که
نفوس در مکان عالی شریف بودند و از جهت صدور خطا مثل
قصه گندم در ینعالم هبوط نمودند و غربا گردند و نفوسیکه عقول

آنها مختلط بود تدبیر امور ارفع و اعلی و امر تدبیر فیض عالم سفلی و رجوع
بعالم اعلی وقد وافق بذلک فیثاغورس و افلاطون بدان رو
مانند خار گفته و انباذقلس صدی نام نهاده و افلاطون در رساله
طیماوس علت هبوط نفس سقوط ریش او گفته گوید که هرگاه باز ریش
برآرد بعالم خود رجوع کند و درجای خطای صادره را علت
قرار داده و اغلب افاضل حکما متفق اند بر اینکه نفس جوهریست
شریف و سعید و هبوطش درین عالم بعنایت باری تعالی جهت اتمام عالم
سفلی واقع گردد و چون نفس ازین خاکدان گذشته بعالم خود
رسد محتاج بفعل و قبول نشود چه اشیا و اقعه در همگان عالم اعلی
بیند و ذکر اشیای اینجهانی نکند چه هرگاه نفی کرده راضی نظر بسوی
اشیای اینجهان نکرده و دائما چشم بر عالم خود نیفکند و علمی که از آن
حاصل نماید منقلب نبود چه دائما در پیش باشد و بر ضبط علوم
این جهانی که مستحیل اند حریص نبود و عالم کائنه در عالم او
و بر بود و نه تحت زمان پس علم نفس باشیا عالم خود زمانی نبود
چه نفس هرگاه در عالم خود بود و اشیا علویه و سفلیه نزد نفس حاضر

بود چه معلومات انجا را آن عروج از چیزی بچیزی و انقلاب از حالی بحالی و انقسام عارض گردد و ادراک معلومات آنجا نفس را دفعه واحده بود و حرکت نفس آنجا باستواء اکثر بود و از حرکت متخیل نفس ما اینجا بود مستحیل نشود چه نقی و صافی بود و متحد گردد بنور اول و میان او و نور اول چیزی متوسط نباشد همچنین هرگاه بعد رفض اینعالم رجوع بعالم خود کند سلوک نماید بسوی نور اول و ملازم آن گردد و متحد شود با آن بی هلاک ذات بل امین واصفی شود و چون میان او و نور اول تغایر پدید آید طلوع کند بسوی اینعالم و نظرش بر چیزی از چیزها مادون ذات خود افتد استفاده ذکر کند چه سبب هبوط نفس ذکر اشیا سفلی است نفس ذکر هر چیزی که نماید مشابه آن گردد از اجرام سماوی بود یا اجسام ارضی چنانچه متوغل به بعض سیاره نجوم بعد ترک سمائیات بنور رش شوند و موظف ارواح خبیثه در ان سر درود وَنَسْتَغْفِرُ اللّٰهَ وَنَتَّقِي عَلَىٰ ذٰلِكَ فَلَا يَسَعُهُ الهند
وَالْفَارِسِيَّ گر در دل تو گل گذرد گل باشی در بلبل بیقرار

اندیشه کل پیشه بلبل باشی تو جزوی و حق کل هست گر روزی چند اندیشه کل پیشه کنی کل باشی و تا نفس در عالم خود بود و مشتاق بخیر محض بود و منزه گردد و نه قبول اثری از آثار کند و اشتیاق نفس بسوی این عالم که موجب سقوط نفس میکردد و بتوهم عقلی ست و نفس بالذات متجزی نگردد مگر بالعرض خصوصا هرگاه گویند که متفکره غیر بهیمی است مراد جزو جسم بود پس قوت نفس دو گونه بود یکی آنکه متجزی گردد بتجزیه جسم مثل نامیه و شهوانیه و آن قوی بود بر سایر حواس و افاضه قوت نفس بر حواس بتوسط آن باشد و هر قوت را از قوای نفس موضعی یعنی مظهر القوت با مشتبه و نفس را قوای مختلفه و مرکبه نبود کینونت نحو تفعل نفس در اعضا بدن مثل کینونت جسمانیات در امکنه اجرام نیست چه نفس مشابه مکان ست و معلول محیط علت نتواند بود دوم آنکه متجزی نشود بتجزی جسم نشود و نفس در جسم مثل آب در کوزه نیست و الا مضمحل شدی بعضی از آن و نه مثل بدن ست و نه مثل محمول است در حامل چه محمول اثری بود از آثار لوازم مثل لون و شکل که اثر جسم حامل اند تفارق آثار در حوامل جز فنا ذاتها متصور نبود بخلاف نفس که حیات

جسم فی نفسه خود نماید و نه مانند جزو بدن است و نه مثل صورت
در هیولی چه هیولی قبل صورت نیست و بدن قبل نفس نیست بعضی بمقتضای حسبان
گمان کرده اند که نفس ایتلاف و اتفاق جسم و اتحاد اجزای اوست
بدنست زیرا که هر جسم را کمیتی است و کیفیتی و این غیران میباشد
چه کمیت بعد نقصان چیزی از ان بحاله باقی نماند بخلاف کیفیت
پس کیفیت جسم شود و همچنین قوی نیز جسمانیات شوند و الا قوی
الجثه شدید القوی باشد و نیز اگر نفس جسم بود حین امتزاج
بجسم مالی مکان زاید بود و مشاهده خلاف انست چنانچه در مرده
و نیز جسم هرگاه نفوذ در جسم می‌کند بجمیع اجزا نافذ نشود و نفس تقطیع
بی نهایت کند و چون حس از خواص جسم است نه فکر و رویه
لامحاله جز من انسان از نفس و عقل دیگر کند و اگر گویند که نفس روح
غریزی است که بسبب کیفیت در اسطقس بارده لطیف شده چه خواهند
کثیف را انها که با وصف غلبه اسطقس حار ذی نفس اند و اگر طبیعت را
قبل نفس قرار دهند منجر شود باینکه واجب تعالی بعد عقل واقع
گردد و این باطل باشد و بعضی از اشیاع فیثاغورس گمان کرده اند که

نفس ائتلاف اجرام است مثل ائتلاف کائن آرا و تار عود نگر نداشته اند

که ائتلاف عرض است و نفس جوهر و نفس شریفه که ترک عالم علی

کرده بسوی عالم سفلی هبوط نموده بسبب تصور انیت ما بعد خود

یعنی هیولی و تدبیر آن گردیده و نفس هرگاه در عالم خود بود افضل

اشرف باشد و هرگاه در عالم سفلی بود بسبب جسم احسن دادنی شود

و چون موضوع بین العالمین است از ترک عالم علوی ملول نشود

و قوت خود را بر عالم حسی افاضه کند و تنزه آن نماید و از تشوب

حالات دنیه مذمومه محترز باشد و تزئین ظاهر از باطن حسن جوه

کند چه اگر نفس در اجسام طبیعه اثر نکند فاسد شوند و هرچند

نفس ناسند جسمانیات گشته مکر بر خروج از آن و رجوع بعالم

اعلی قادر بود و چنانچه عقل هرگاه قوی بر حرکت علو نمیکرد و بتقاضای

ناموس مضطره که مبدع در دنهاده روبسفل نهد تا بمرتبه من رسد

و واقف گردد و صعود کند تا بعلت اولی رسد همچنین نفس بسلوک

بسفل نماید تا انجهان نبود و بهاش منور شود و نفس حیله برای

تدبر افعال عجیبه که از و صادر میشوند آمده است و از نجاست که مردم در

ابقاء آثار خود بیقرار اند و نفس هرگاه بعالم خود رسد ابصار این نور و بهاء نماید
و بدانکه نفس کلی بود یا جزوی باسرها هبوط باینعالم نمیکند بل چیزی از آن
در عالم او باقی میماند مگر بسبب امتلاء از شهوات مذمومه استماع از غوغای عالم
حسی از احساس عالم خود قاصر باشد و هر نفس را چیزی از اتصال بجسم
سفلی و چیزی بعالم علوی باشد و نفس کلی تدبیر جسم کلی ببعض قوت
خود به تدبیر کلی کند نه بفکر و رویت و نفوس جزئیه تدبیر اجرام
جزئیه بفکر و رویت نمایند و بسبب غلبه شهوات مذمومه و لذات دنیئه
~~[illegible]~~ حق بعید شوند و نفس هرگاه در عالم خود باشد ذات خود
و اشیائی آنعالم را بقوتها ببیند و چون در اینعالم رسد بجز به تعب
شدید بسبب کثرت تشویر بمراد او نرسد و چون تعب فعل ثابت مرکب و
مرکب ادراک بسیط نتواند کرد پس بر رویت اشیاء عقلیه بقوتها قادر
نشود بل محتاج شود و آن نه عوض قوت باشد و پوشیده نماند که انسان
شیء بسیط نیست بل مرکب از نفس و جسم است که جسم بمنزله آلت
نفس را و طبیعت این دو مخالف اند چه جسم مرکب است و منحل میشود
بسوی بسائط خصوصا وقت [illegible] نفس بشرف [illegible] از او مفارقت کند چه

نفس حافظ جسم است از تفرق و تحلیل و هم اخذ المه برای حاجت
میباشد و حاجت زمانی است و هم جسم مرکب است و واقع تحت کون
و فساد و اگر نفس جسم باشد مرکب بود از دو جزو یا اجزا هر واحد
ازان حیات غریزیه بود یا بعضی را یا هیچیکی را نه در صورت اول
هر واحد نفس باشد و مرکب الی غیر النهایت و اگر گویند که نفس
مرکب بود از اجسام اولی مبسوطه که ورای انها جسمی دیگر نبود و انها
ذات حیات دائمه غیر مفارقه باشند گویم که لا محاله ان از عناصر
نباشند چه انها ذوات انفس حیه نیستند و الا متغیر و مستحیل مثل
اجسام فلکی نیستند و هرگاه حال انها چنین باشد مرکب از انها
هرچه اولی همچنین بود و اگر امتزاج را علت حیات قرار دهند
باید که هیچ بسیط ذو حیات نبود و این محال است چه هیچ جرم مرکب
بود یا مبسوط بی نفس باقیه نشود زیرا که کلمه فاعله انسانیه مصوره
هیولای اجسام است و نفس هرگاه که تسهیل کند اجرام بسیطه
ازان بظهور رسند کلمه فعاله طبیعیه ان افاده کند و ان کلمه از قبیل
نفس است و نفس ریح یا روح حاره نیست به اکثرا و راح بی نفس

۱۱

اکنون نویسم که نفس عقلیه قایم است برین عالم و لازم میکیرد این عالم را
برهستی که هست مادام تعلق خود دران و چون مفارقت میکند عالم
فاسد میشود نفس درین عالم بعض قوای خود هست و چون ما
در اداس جسمانی منغمس شده ایم گمان می بریم که جمله اشیا
مرئی و واقع تحت بصر اند حالانکه نفس عقل و امثال او لا جسم نیست
و افاضل اولین برین اتفاق کرده اند چنانچه در کتاب سماوی آمده
که نفس چیزیست از هر جلی اجلی و از هر خفی اخفی که تصورش دشوار است
همه در مختفی است و غیره هیئت که ابتدا و انتها و وسط ندارد دوام
و قدیم و عجیب و با نور عقل مختلط و رئیس عالم و اوست که بصورت
جمله مکنونات بر آمده و جمله جسمهای گوناگون در آمده و نقصان
در چه تمام است و تو بعد و پرورش و افنا بدان از دست او است
که بصورت روح تبلوه گرشته افعال کریمه درین عالم می نماید الخ
تکوین یافته و پاینده است و سعادت جز معرفت او دست ندهد و او
در جمیع موجودات مختص جمله موجودات و برد اند و اوست که تقاضای
عشق درین عالم یافته باده قدسازی بصد افعال عجیبه میشود و وجود را

متمتع بیدا نشد در حالت خواب عالمی دیگر پیدا مید...

فراموش کند و منهمک در ذات خود شود و باز بتقاضای شوق بیکه
مانده مانند نائمی که از خواب بیدار شود بصورت دیگر جلوه گری میکرد
پس محیطی که بسیط و سر و محض است و عوالم ثلثه در ان محو و مشوش میشوند
علت روح بخاری تن یعنی روح انسانی و جمله حواس و بعد و باد
و آب و خاک است و نور لم یزل و نفس کل و عین موجودات است
پس انکه در حالت خواب و بیداری و ارامش از ... خود
غافل نیست و انکه مغایر لذات و لذت گیرنده عوالم ثلثه است نفس است
پس نفس است که از و جمله اشیا هویدا شده اند و در ان فرو میروند
و هر که خود را اینچنین داند از بند این و ان وارهد و ظاهر است
که هرگاه مائل حس میشویم احساس نفس و فضائل ان نمی کنیم
چون مائل بنفس میگردیم از احساس حس غافل میشویم و هر که اراده
احساس نفس و عقل و انفس اولی و ... باشد ترک افعال
حواس نماید و رجوع کند بذات خود و ... شود در باطن باقی
طویل تا ببیند و بشنود ما لا عین رات و ما اذن

سمعت وما خطر علی قلوب البشر از زبان مرشد تمام

جبورش تمام کرد و نفس هر گاه اراده اثر آثار نماید بفعل رود

طبیعت و حس و سائر اشیا را پیدا کرده هر یکی را مرتبه بمرتبه و مشرح

بتشریح غیر متبدل کنند و نفس نباتی جنس وهی از اجزای نفس

واجهل از سائر باشد و بهیمی از نباتی اشرف و نفس انسان افضل اجزا

واکرم آن باشد و قوت نباتی ثابت در اصل بود چه هر گاه

غصنی از غصان بسر بار پیدا شود و چون بخش بدر رود بخشکه

ملکیه و نباتی و بهیمی نیز بعد مفارقت اجساد بعالم اصلی گرایند و اگر

انغماس مانع صعود باشد بکالبدی دیگر در آیند ما بین العالمین و ...

مانند و از آنجا با مؤمن سعی بعالم اصلی رسند مخاطبة لنفسه

یا ایها الاشکی اکنون که سخن بدینجا رسیده دمی رو بسوی خود

آر و مضمون لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم را پیش نظر دار

و یکی چشم از این آن از رسنه منهمک رذات خود شو تا لذت من

عرف نفسه فقد عرف ربه دریابی و حظ اعرفکم

بنفسه اعرفکم بربه بر داری نفسی بمقتضای یا ایها

النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِي إِلَى رَبِّكِ رَاضِيَةً مَرْضِيَّةً
رجوع بسوی او تعالی نما تا بد ولت لِي مَعَ اللهِ وَقْتٌ
لَا يَسَعُنِي فِيهِ مَلَكٌ مُقَرَّبٌ وَلَا نَبِيٌّ مُرْسَلٌ برسی
نظم بشنوای نوباوهٔ باغ کهن آخرین نقش بدیعی کلک کن
حرف جز آن دفتر هفت وچهار صفحه خوان گردش لیل ونهار
نخلبند دوحهٔ عالم توئے خازن گنجینهٔ آدم توئے
قدر خود بشناس مشمر سرسری خویش از هر چه گویم برتری
اشکیا اکنون بشنو که بعضی روحانیات در سما فوق این نحو علیه
در کلیه فلک سماء خود ساکن اند و هر واحد را از انها موضعی معلوم
است غیر موضع صاحبان نه مثل اشیاء جزئیه سماویه در انجا سماء
و زمین و بحر و حیوانات و نبات و مردم سماوی است و چیز
ارضی نیست و روحانیاتیکه انجا اند لایم مردم ساکن انجا اند و
تناقض و تغیر و تضاد میان انها نیست چه جسم اند انها از معدن و احمد
و قرار و جوهر انها واحد و مبصرات انها چیزی از که واقع تحت
کون و فساد نیستند و هر واحد از انها ذات خود را در ذات صحابه

خود می بینند و نظر انها بعیون عقلیه روحانیه است که در ان جمیع
حواس در قوت واحد جمع میشوند و نشان اول انها آ حواس قویه
ظاهره وابین واقوی واظهر از حواس این انسان بوند و هر که
اراده رویت ان و اشتبه باشد باید که خبیر بجا خمل بود و حواس
قوی باشند که چون شراق نور پریشان نشوند و حس انسان
مشغول بحس انسان اعلی و متصل بدانست و نشان عقلی فاضله
نور بر انسانیکه در عالم اعلی تقانی است میکند و نور حس انسان بر
ثالث یعنی جسمانی میتابد و انسان اعلی را اعضا و حواس
واصفی از این انسان باشند و موضع عین غیر موضع ید نباشد
بل جمله اعضا و حواس در عضو و حاسه واحد بوند و چون در نیجا
اینجا کلمه فاعله است محمول بر حیات سزاوار است کلمه فاعله در نجا
نعالم بنوع اعلی و اشرف بود و چنانچه این ارض ذی حیات است
ارض عقلیه حی بود و نوریکه بران تابد بی نهایت بود و چه افتاب
بجا است جمیع کواکب است و حرکتی که انجاست نقی محض است که نهد
و انتهاندار د و هر چه انجا بود نقی محض باشد و بر حسنه و از ان

کل است بانحراف این سما که هر جزو از آن جزو است فقط نه کل پس اینجا
رویت جزو رویت کل است و رویت کل رویت جزو و بصر العالم
حاد و سریع است و نظر بسوی آن تعب نیست و ناظرش سیر نمیگردد
و لهذا احتیاج بسکون نمیشود بل هر قدر که طول و هر تعجب و شوق
زیاده گردد و اینجا مناظر عجیب باشند که جز اهل سعادت و وجدان نشنوند و ندیدند

تطبیق بین العالمین فیلسوف یونانی فرموده که
چنانچه بعض اجزاء انسان احساس به حرکت بعض میکنند زیرا که
بمنزله وتر واحد اند همچنین اجزائی عالم که منتظم بنظام واحد اند اگر
تحریک عالم اعلی جزوی را از اجزای این عالم بحرکت آرد
موجب حرکت جزو دیگر میشود پس ثابت شد که عالم بمنزله حیوان
واحد است و فلاسفه هند و صوفیه اسلام برین قرار دارند و گویند
که آنچه در عالم کبیر است در عالم صغیر جلوه [illegible] دارد حکایت
شبی در اثنای تحریر این رساله [illegible]
مکاشفه [illegible]
چشم [illegible]

داخلی میدیدم و چیز خارج از خود نمی یافتم تا انکه حیرتی بر من طاری شد
که من و تو از یاد م رفت من بعد هبوط کردم بسوی عالم ظهور
بهر مقامیکه میرسیدم از معاینه نور و بهای ان چشم خیرگی میکرد
مشکر حیرت خیرگی چون ازان حالت برآمدم قصه
اعتماد و هم صدادم دفتری از وصف عالم کبیر بر من خواند که من
شدم عالم سما اکنون تفحص میکنم از نفوس فلکیه و انوار کوکبیه
افاضل فلاسفه کواکب را بمنزله آدات موضوعه میان صانع و
مصنوع قرار داده اند و گویند که اینها انوار مجرده اند و باشند
که بعالیها ترقی کنند از مرتبه خود و اینها نه مشابه علت فاعلی
اولی اند و نه مثل هیولی و نه مانند صورت بل مثل کلمات مدینه
که موجب وضع هر شیی بمقامش باشند و مثل سنت اهل مدینه
که بدان معرفت ماشیعی و اهداء امور ممنوعه و امتناع از مذمومه دست
دهد و هر چند اکثر مختلف اند لیکن مآل همه اینها بسوی خیر است و مخفی نماند
که آتی من اسما مذموم بعد چه سیارات علت جزئی از شر نمیشود
زیرا که ... اینها را ... هر که فعل او بارادہ باشد

افعال محمود و مذموم و خیر و شر شود و آنکه فعلش ملا اراده و فوق اراده بود خیر فقط از آن بظهور رسد و اینان اشیا از عالم اعلی باسفل اضطراری بود و آن اضطرار مشابه اضطرارات بهیمیه سفلیه نباشد بل نفسانیه بود و احساس اینعالم بدین اضطرار مثل احساس بعض اجزاء حیوان باشد بافاعیل بعض و واقع از عالم اعلی شئ واحد بود که درینعالم متکثر شود و هر آنچه خیر بود بل بسبب اختلاط با اشیا شر شود زیرا که فعل علو برای حیات کلی و در رای کلی رعایت جزئیات نمی باشد و چون کواکب محتاج چیزی از قبیل آنچه بدان درینعالم احتیاج واقع میشود نیستند طلب آن نمی نمایند و چون طالب آن نیستند محتاج حس نباشند محتاج علمیکه ندانسته باشند نشوند و محتاج بفکر و مقالش و ادلّه نگردند و در تدبیر امور ارضیه ایشان محتاج بحیله و فکر نشوند بل تدبیرش بقوتیکه مبدع اول غرستانه و درایشان نهاده و نماینده و چون دائما عالم عقلی را می بینند محتاج بذکرش نمیشوند و چون حرکت فلک فی انفسها واحده است و کواکب حوالی ارض دائر و حی و دائم

و غیر منتقل از حالی بحالی اند محتاج ذکر وی نیست و ندانند چه انجا که نهایت
دایمی است گنجایش وی و پری کجا و چون عرض از حرکات
کواکب سلوک ابعاد و بروج و عروض انها و رویت اشیا نیست
حفظ ان نمی نماید و محتاج ذکرش نمیشوند بل حرکت انها برای
امری اخر عظیم و شریف است و چون عالم عقلی از ابتدا منزه از زوال
است فرع او یعنی عالم سماوی و سیاره ان نیز دایمی بود و چنانچه
مدبر عالم عقلی نور اول است عالم عقلی مدبر عالم سماوی باشد و
سماوی مدبر حسی و باری اول امداد اینهمه بقوت تدبیر و سیاست
نماید و نفس عالم سماوی افاضه حسن بر زهره کند و زهره بر اینعالم
پس حسن اینعالم از زهره باشد و دانش و علم از مشتری و شجاعت
از مریخ و غلبه از شمس و رای از عطارد و بدانکه جمله کواکب حی ناطق اند
و مدبر عالم کون و فساد و مدرک بکلیات و جزئیات و خبیر بر حوادث
اینعالم و برای هر یکی از اینها صور نفسیت خاص و کرات مرتبه صور عالم
باشند و سمع و بصر و دیگر حواس انها اقوی اند از حواس ما و انگاه که
متضرع کسی دعائی نماید و باستخدام انها پرداز دبر و ظهور نمایند چه الات

قریبه اند برای اینعالم و هر انسان را نفسی هست از نفوس فلکیه که آنرا
طباع تام او خوانند وان نسبت باین شخص مثل پدر مهربان باشد که
الهام میکند برین شخص انچه نافع او باشد و یاد دهاند انچه فراموش کرده باشد
و برساند بمطلوب فکری و نماید در خواب انچه نافع بود چنانچه طباع تام
اشکی حضرت عطارد هست و نیز نفس او را تعلقی هست بیکی از کواکب سبعه
بنات النعش عالم عناصر اشکیا اکنونکه به اقتضای حکمة بالغه خالق
ارض و سما درین طلسم کده حیرت افتاده لختی از کیفیت عالم سفلی نیز
تفحص کن پوشیده نماند که محبوب زیبا که شیفته تماشای جمال
بیمثال خود هست هرگاه که بصورت انسانی جلوه فرما شد آن
مظهر انوار را در عالم یکتایی نه پسندیده به تشریف حرکت و علم
و خواهش مشرف کردانید نوری ازان بر قوای ثلثه ماده که
نور و ظهور ظلمت باشد تافت ارباب انواع خمسه بعالم وجود
خرامیدند و ازان حواس خمسه و ازان کیفیات پنجگانه و ازین
اسطقسات خمسه بوجود آمدند و چون هر یکی ازان باقتضای طبیعت
خود بعالمی جا یافت نظم و نسق هر یک ازان بملکی صاحب ...

ریض یافت که ارسطاطالیس فیلسوف از ا کلمه فعاله تعبیر کند
ن این نار و هوائیکه در عالم صاحب طلسم خود باشد احق و اتم و
مل بود و چون این بسبب اختلاط ہمه کمر و تاثیرات اجرام بر صرافت
ست ان نقی و صافی و بر صرافت خود بود و چون نفس انسانی به تشریف
انی جاعل فی الارض خلیفة مشرف ست جسم عنصری
از مجالی خاص اوست موافق کل آفریده چنانچه ارباب شهود
بمشاهده کرات عنصری از عانه موضع تقاطع شعاع پرداخته به نقد
طبیعی تصریحش فرموده اند و هر که حواس را بسوی داخل راجع نماید
ما شنایش نماید و اصحاب ظاهر هم باقتضای بداهت بر وجود قوای
مولده و جاذبه و حرارت غریزی و غیرها در المواضع اعتراف نموده
پس هر که مناسبتی با کل بهم رسانیده بر تحریک کل مثل جسد و قادر
تواند بود و چون عدد نفوس از منبع واحد ست و ظهور آثار منحصر بر آلات
باقتضای تفنن از دیاد و نقصان آلات موجب تنوع موالید در عنصریت
نفس کل انبساط باعث تفنن تکونات گشت و چون ان صافی نهاد را
رجوع بمبدا در تکمیل شوق که نتیجه سکون باشد از فطریات ست

لامحاله تا وصول بدان مقام شامخ باقتضای شوق ظهور از جائی

بجائی و از مثالی بمثالی منتقل باشد تا ارتقا بعالم علوی نماید و چنانچه

نفوس ناطقه انسانی و حیوانی را آلات حس و ادراک بوند و همچنین نفس

نباتی را نیز باشند الا این انقص باشند از ان و نفس ...

از اجزا سابقه وجزو ادنی و اجهل ازین را اجزا نفس ... بدرجه

اشرف از ان بسبب قوه حس و نباتی افضل و اکرم از ان ... بود

و قوه نفس نباتی ثابت بود در اصل و هر یکی را ازین ... البته

رب النوعی باشد که ترتیب و تکمیل آن نماید و ... هر نوع آن

باشد که حفظ و ترتیب ان نماید شکیبا اکنون که فرصت وقت چون

سایه گذران است لختی لب از یاوه خائی ها بر بند و چشم بسوی ...

بگشا و ختم کلام درین حکایت نما

حکایتی است بلند و سری است ارجمند که بهر عاقل اشارتی بسست

و برای غافل حکایت

آورده اند که در دور اعظم ... کبیر ... هست و ... از

کرم ... هوش اشتوق طلب سعادت ... قیاد ... و ... قدیم یعنی خرد

یان نهاد و باقتضای حکمت بالغه اولی حرکتی در نفس و عقلی که در

سلسله علل اقرب بدان یکه تاز عالم انوار بودند پدید آمد و بانفاذ

ها حرکتی در عالم کون و فساد رو نموده منتهی باحکام انسانی که

ب الابواب سعادت اندکر دید و از ان هیولی انسانی صورت

زبیت یافته محل جلوه گاه ان بهرد و طالب و مطلوب بود که

له از بدو فطرت تا ان زمان سایه سان از هم جدا نشده بودند

قرار یافت و بسبب تدنس جسم حجابی در میان ان دو یگانه یگا

افتاد. چندی بسبب نامساعدت خدم حواس که پای تردد ا

طالب سعادت از طی مرحله مقصود کوتاه ماند مشتق به ترتیب و تنقیف

آلات مقر گرفت تا بیاوری بخت بلند و طالع ارجمند در عنفوان

شباب نخستین نفسی چندی بتحصیل علوم حسی دلخواه هرگاه رو بمعلومات

عقلی آورد یاوری از یار قدیم یعنی حضرت خرد بدیش گذشت

در طلبش قدم نهاد و جذب دلش کشان بسر چشمه وصلش شتابید

چون هر دو مشتاق بعد عمری دراز از زلال وصال همدیگر تشنگی

کام [illegible] ند غم این و ان فراموش کرده داد ایام مفارقت از طره همدیگر

میگرفتند مکرران دیوانه بی‌خبر از خود با اینهمه تعلق خاطر در اوقات فراغ
از مقصد اصلی غافل نبوده شطری از دهر صرف تحصیل علوم و تدوین
فنون نموده و برخی از زمان باداء حق ذوی الحقوق بسر برده
چون دید که این مرحله ایست ناپیدا کنار تا کی باین لنگ پائی منزل
توان رسید مشوش خود رسا از عمر انات کناره کرده بر کنار بحری
نه بل نهری از کوثر رخت اقامت انداخته بیاری خود تلافی ایام ما مضی
مقصود خاطر قرار داده کمر همت چست بست چون یکدو رتیقی حضرت
آفتاب که رب النوع روح حیوانی ست سپری شد از ان فراغی
یافت از برکت صحبت ان انیس زیبا پنجه اهرمن نفس را بر تافته قدم
از سلطنت حواس بیرون نهاد هوای تجرد در سرش پیچید ابتدا
شوق از خود جدا افتاده سر به بیابان گردی داده نفسی در هر مصاحب
مطبوع بیاد دلدار زمزمه عاشقانه و ترانه مستانه سر کردی و بر هر کوه
و صحرا که گذرش افتادی لختی بیاد دوست زبان را به نشید حرفانه
تر نمودی تا گذرش بر باب قدس افتاد و روزی چند بفراغ خاطر
بذکر حبیب تر زبان بوده بعنایت الهی بهدایت نامتناهی بعیش الاقالیم

سه کانه دار السرور صفات ثلثه به ینبوع نور یعنی کشور عقل فایز شده

و الوطرب آغاز نهاد و خدیوان کشور را با دمقتضای اَکْرِمِ الضَّیْفَ وَ

لَوْ کَانَ فَاسِقًا نظر بر پریشانی حال این بی سر و پا کرده چشم عنایت

کشود و از بند خودپیش در ربود چندی دیوانه وار نه از بار سر

پروای داشت و نه از خار پا اعتنائی گهی بر در آن سلطان کشور

جان و خدیو اقلیم مردان رونق بخش بازار وجود آراینده کار

شهود مثل گدایان بدریوزه دیدار زانو میزد و گهی قدم در کوه

و بیابان چون چندی برین بگذشت عنایت سلطانی که دستگیر

درماندگان تیه حیرانی است آن آواره را از آن بحر ناپید اکنار بدر

برده بدار الملک سرور رسانید و بحضرت سلطان آن مرز بوم سفارش

آن دلباخته پیوای عالم طبیعت نمود و خود هم نظر تجسس بحالش گماشت

چون آن از خود رفته بمراد دل رسید چشم از یار و اغیار فرا پوشید و از

غفلت سلطان بدن جواسیس حواس را پای تردد کوتاه شد

و اضمحلال آن پیدا گشت قدم از سیر کشور گیتی افروز فراچیده باز

پس نشسته بیگانه درماند گهی تردد در گوشه جا کرد و چشم از دید

و شناخت بر نسبت دوست روح پرور و یار هنرور یعنی خرد که از

مدتی از حال دیوانه خویش خبری نیافته بود به پای فکر در پی تجسس

درآمده بر سر حال آن قتیل نگاه تغافل کیش خویش هما وار سایه

افکن شده دست به تیمارش گشاده تا طاقت رفته رو به عود آورد

و جارچی روان گوش سلطنت طبیعت در اقلیم تن بلند آوازه

گردان مسندنشین ایوان حسن و ادا و چهره طراز شاهد مهر و وفا

بخت را به کام و همای سعادت را به دام دیده جام عیش و طرب را

به دور آورد و شبی آن مخدره حریم حسن و حیا که قران السعدین

عبارت از آنست روی توجه به دلداده طره تابدار خویش آورده

و بگوشه عنایت گردیدگی از روی برفشانده چنین لب معجز

آشنای تکلم فرمود که ای روح روان حیف است که با این اتحاد

فطری هنوز به حقیقت ذات الهی ندارم چه خبری از خود هم اگر

ازین خدشه برآری ادای حق محبت کرده باشی آن بیچاره استماع آن

را بشارت دانسته لب به پاسخ گشاد که ای آرام جان [illegible] هم بدبختی

بلند [illegible] مرتبه ارجمند برسیدی [illegible] که دلداده را به [illegible]

نو رسید و بخدمت سلطان آن کشور فایز گردید در روز اول کارپردازان

مطلعه ادراک بهشت بشیر روح پرور در کام و زبانش را شکر آلوده کرده

اشتهای اغذیه را از دلش برده حتی که این دیوانه را تا قیام امکان

با ذخ رغبتی بهواجس جسمانی نیفتاد یعنی اکنون هم چشم توجه باین

ذرات ندارد در روز دوم جلوه از نور عقل اول بدرویش تافت

در روز سوم سر شد دوم سایه سعادت برسرش افکنده یوم چهارم

عقل ثالث ظل عاطفت برفرق آن مست رحیق تجرید انداخت

دهار پنجم عقول ثلثه متوجه تکمیل آن بلند پرواز هوای تجرید شده

بعنایت جامی چند از صهبای سعادت تعلقات جسمانی از یادش

بردند و ابواب معرفت بروی گشادند صفات برازخ حیوانی و

انسانی از دکناره کردند و یاران همراه دیدنی راه خود را گرفتند

آن سرمست مینای اسرار چون بخت را بکام دید سوالی چند بخدمت

آن پادشاه اقلیم وجود عرض داده آنچه از لب معجز بارش شنیده

عرض خدمت میکند سوال تو کیستی و من کیستم جواب من ذاتی

اسم من ... از صفات ... مشتق ... علم بخت هستم کسی از ملائک ... حقیقت

من پی نبرده و نه کسی از ابتدا و انتها ییم آگه نه کسی را از مولد و منشا
من اطلاعی هست و نه موجودی را از مسکن و ماوایم خبری چون صفت های
کثرت صفاتیت در حریم وحدت معتکفم واحدم میخوانند و چون با وجود
واحد در اینهمه کثرت جلوه فرماام کثیرم نامند **نظم**

منور از رخت هر ذره خاک ✤ غلط کردم از ان تا اوج افلاک ✤
تو ئی در جسم آبی جلوه فرما ✤ لذلک کلما سمی من الماء ✤
شوی باد و وزی در مرغزاران ✤ شوی ابری و باری کوهساران
تو ئی با الله شمع عالم افروز ✤ تو ئی پروانه مسکین و جان سوز
کهی بلبل شوی با ناله زار ✤ کهی کل باشی و خندی بگلزار
کهی در کسوت لیلی در آئی ✤ کهی بر صورت مجنون برائی
کهی پوشی لباس سرو شمشاد ✤ کهی قمری شوی با آه و فریاد
درین نه پرده های اسمائی ✤ رخ خوب تو هست ایمان نهائی
توئی ای ماه من روح دو عالم ✤ دو عالم صورت تو هست کو هم
هیولی هم توئی هم صورت انجان ✤ بکین در هر مکان و فوق مکان
قبای دهر بر قد تو چالاک ✤ جهانی را ز عشقت پیرهن چاک

تویی مهر جهان افروز ای شاه — تویی بدر منیر اندر شب ماه

تویی ای ماه من ناهید و بهرام — تویی برجیس و کیوان ای سیه فام

وجود مطلقی بی شین اطلاق — بود ذاتت ز قید این و آن طاق

بساز اکنون با این بیمار دلریش — نمک پاشی کنی بر خستهٔ خویش

ازین چشم و رخ خوب تو ای جان — شکیبد عاشق شیدا چه امکان

ای جان جهان و جهان جان اگرچه تکلیف سخن بکام کلیت دادن
خون او بریختن است لیکن تشنه لبان زلال زندگانی تا لذت قند
مکرر از بوسه لب و دیدار شکر دارند دست از فریاد العطش باز ندارند
اندکی را فضیحت ما که آن یگانه بی مثال را با این مشت خاک چه نسبت
کثیف را با فوق لطیف چه مناسبت ای دلداده لذت وصل محبوب
اندکی بگوش دل بشنو که چون صفات او تعالی عین ذات اند در قصی الغایت
تو ه و وجود بوند یعنی چنانچه حسن بی انتهایش را زوالی نبود عشق
سرمدیش نیز از عنوان انتها مبرا بود و چون حسن و عشق در غایت بوند
ابتهاج هم اکمل بود نمی بینی که ساده رویان و آهو چشمان که اندک
حسن سریع الزوال جز نازی ندارند چه جا جهان از جلوه نمائی شوند

پس باقتضای آن یگانه بسیار نما و کثیر واحد آنها باشکال متقیّد بر آمد لذت حسن بی انتهای خویش بر می چیند پس چنانچه در مقام اول عاشق و معشوق و عشق یکی بود همچنین کار خالق و خلق و مخلوق یکی باشد زیرا که اگر اضداد و جود نشود مایه التمیز نیز لامحاله وجود نبود و چون آن تمام امر وجودی بود از آنهم مایه التمیز وجودی دیگر لازم بود الی غیر النهایت اگر مایه التمیز امر عدمی را قرار دهند قطع نظر از اینکه اجتماع وجود و عدم مستبعد است مرکب امر وجودی نخواهد بود فافهم حسب البخت سعیدی که این مرموز قدسی را فهمیده از قید من و تو وارسته سوال سرمایه حیرانی کثرت و تنوع موجودات است که آیا موجب این چیست و انتهای اینهمه بسوی کیست جواب اولیای خفی علوم ظاهر شنوند باقتضای جسمانیت بوی از آن در دماغ ترا بایست بشنو محبوبیکه حسن او را انتهای نیست هر گاه متصف بصفت عشق شد برای الف خاطر و شغل طبع بشانی جلوه فرما میشود و چون آن عشق هم بری از زوال است این آرایش و پرستش هم نهایتی نشود الا آنکه مگر خدای تعالی که چون همه صفات علین

ذات اند هر کرا ازین مظاهر هم سر و رعینیت بدماغ پیچد از تردد
طلب وا ره پرد و بمقام معشوقیت فائز کردد ای طالب صادق نقش های
خواهش یک قلم از لوحه خاطر محکوک نسازی روی صفو تکده ارامش
نه بینی سوال ای حسنه و خوبان جهان خوش بخت بلندی که
دیده را بتماشای بهار قدمت سیر کنند اکنون حرف خلجانی در
خاطرم باقیست که چون حفظ بدن از فرائض موکده است و یک
رعایت ان از پابندی لازم پس با وصف بدن تعلق چسان
ترک توانکرد جواب ای راست خرام مسلک تحقیق سخنی بفر پرسید
کوش بدار که ترک فعلی است از افعال باطنی و ظهور امور منوط
بتقدیر پس خود را پابند خواهش بیهوده کرده بجای سر فرو داشتن
و آلام تردد بر داشتن امریست که هیچ عاقل نه پسندد و انکشاف
این رموز زیاده برین نه شاید تم الاستفاده ای آرام جان
ناتوان اکنون اگر جذبه بخاطرت باشد ارشاد فرما سوال
عالمیان طرق کثیر اختیار نموده دران مستردد اند اصوب وا قرب
هم ازانها خبر است یا نه جواب چون منزل واحد است و آخر کار

مهندسی و خاطی را رسید. انکه پس یکی را سبب ... دید پر اغلظ دانستن

نسزد سوال بهترین اینها کدام بود جواب آنچه دران طریق عبادات

بسیار و قیود بیشمار و مواعید کشیده بوند سوال از ذوات نیره

ظهور جسم کثیف چسان متخیل شود جواب اول محسوسات نقطه

بود چون حرکت کرد خط پدید آمد و از حرکت آن سطح و از حرکت

سطح جسم نظر بود رسید و اول اشکال مثلث بود و ابسط آن اثر

پس مربع پس دیگر و چنانچه اولین در پسین گم شود همچنین علل

عالیه در معلولات کامن شوند و هرکه بر حقیقت این پی برده سر نقوش

پیدا داشته نظم علم صوفی خط و علم حق نقطه

از وجود نقطه باشد بود خط نقطه حرکت کرد خط اندر پدید

لیکن آن نقطه دران خط کس ندید زین سبب گفته است

مولوی با کمال علم اندر مثنوی علم حق در علم صوفی گم شود

این سخن کی باور مردم شود سوال مذهبی که مقتضای طبیعت

انسانی باشد کدام و آنکه مقتضی نفس باشد کدام جواب رمز

فقر پرسیدی بشنو که چون جسن مائل ملابس خود [illegible]

از بدو فطرت بمنزلهٔ نظریات لا محاله بت پرستی تنها ملیت [illegible]

باشد نشنیده که بنی اسرائیل و دیگر امم بیگاه مجلی بالطبع [illegible]

اصنام پرداختند و در [illegible] و [illegible] [illegible]

و حیل برای برآمد کارها ساخته بودند [illegible]

• لیکن اگر این اوثان را هم عین او دانند قباحتی [illegible]

معنی لا اله الا الله   [illegible]

کانچه دانند [illegible]   آنچه باشد [illegible]

نیست ان در حقیقت الا حق   [illegible]

اما مقتضی نفس آن بود که [illegible] تمام وحدت [illegible]

سوال موجب اختلاف ادیان واضح نیست که اگر همه حق [illegible]

اختلاف چیست و اگر یکی حق باشد و دیگر باطل [illegible]

هر ملت از کجا جواب [illegible] و حکایتی از [illegible]

اصول مذهب بود یکی اعتراف بوجود خالق [illegible]

سوم اقرار معاد و این در همه متحد و اختلاف [illegible]

و اختلاف اقالیم و انتظام احوال انام و دیگر [illegible]

باز کردیدنفس فلاسفه امم را اختلافهاست اصح اینها کیست جواب
هر چند از دلائل و آیات قرآن مجید و احادیث صحیحه انتقال نفس
از مثالی بمثالی رواست اما برای افهام آنانکه نقل را معتبر ندانند
حرفی چند گفته می آید وان اینکه چون بدیهی ست که جسد
ذیحیات هرگاه بعد مفارقت نفس شریف مستحیل بعنصر ارض
میشود از ان تکون نبات سر زده غذائی ذی حیات میکرد
وانتهای کار استحاله بسوی نطفه و حیوان مینماید پس اگر همچنین
نفس منغمس لذات دنیه و شهوات فانیه را تکمیل تام و تنزیه تمام
سر کردانی باشد عجب نیست و الیه من قال مَا مِنْ دَابَّةٍ
فِي الْأَرْضِ وَلَا طَائِرٍ يَطِيرُ بِجَنَاحَيْهِ إِلَّا أُمَمٌ أَمْثَالُكُمْ
مَا فَرَّطْنَا فِي الْكِتَابِ مِنْ شَيْءٍ وَجَعَلَ مِنْهُمُ
الْقِرَدَةَ وَالْخَنَازِيرَ فَقُلْنَا لَهُمْ كُونُوا
قِرَدَةً خَاسِئِينَ

از جمادی مردم و نامی شدم ور نما مردم ز حیوان زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم

جمله دیگر بمیرم از بشر | تا برآرم از ملایک بال و پر
از ملک هم بایدم جستن ز جو | کل شی هالک الا وجهه
از ملک هم بایدم پران شدن | انچه اندر وهم ناید آن شدن

الا نفوسی را که من جمیع الجهات تبریه تام گشته از آمد و شد این جهان وارسته اند هذا ختم الکلام فی هذا المقام یا ایها الناس بدانید که بعد حق اله الخالقین حقی اعظم از حق والدین نیست پس حق استاد پس اخوان و ازواج و ابنا و اعوان و انصار هر که از ادای آنها نه برآمده تحمل بار عبادت الهی را نشاید و هر که متحمل تکالیف شرعی نیست سخن حکمت با و گفتن نشاید باید که ازین پرداخته رو بمقصد اصلی آرید که اجل در کمین است و مرگ همنشین هذا وصیتی الیکم والله خلیفتی علیکم الحمد لله که این گلدسته بهارستان سعادت صورت اتمام یافت مگر در حقیقت تمام آنگه شود که بشرف قبول ارباب معنی در آید فقط

تصحیح نامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲	۱۰	هرفردي	هرفردی را
۴	۱۱	ازکه	بدرکه
۵	۴	جمیع	بمع
″	۹	بمیع	جمیع
″	۱۱	جهان	جهان نما
″	۱۵	مناظره	مناظرو
۶	۱	زائرچه	رائرچه
″	۸	وسوسا	شوشا
۷	۱۴	انجهان	اینجهان
۸	۱	که من من	من
″	۱۰	بوم	یوم
۰	۱۱	فحذا	فخذوا
۹	۲	نشاء	نشاه
۱۰	۵	تکث اعاده	تکث واعاده
″	۱۵	نعره مسانیا	نعره مستانه
۱۱	۱	اربعیتی	اربعینی
″	۱۷	مانه	بانه
″	۱۳	الیه	حوله
″	۱۴	نواحي المعدين	مواحي القبن
۱۲	۱۴	باالاعمال	باالاعمال الذمیه
۱۴	۸	بحرو بررسکوت	بحرو برد دسکوت
″	۱۰	مضروقلب	مضرقلب
۱۵	۸	مدرکات	مدرکات
″	۹	پیشکان	پیشگان
″	۱۵	تنبه	تبنبه
۱۷	۶	به تکذیب	تکذیب
″	۱۱	بنظر	نظر
۱۸	۵	تنبه	تنبیه
۱۹	۲	بوده	بود
″	۳	تعبیر	تغیر
″	۶۱	وناچار	ناچار
۲۳	۱۵	یدرک	یدرک
۲۴	۱	واصحاب	واصحاب فکر
″	″	لاتیرک	لاتیرک

صفحه	سطر	غلط	صحیح
=	۷	ظلمت	وظلمت
=	۱۳	استناد	استناد
=	۱۴	نفس	تنفس
[illegible]	[illegible]	اعلم	علیم
=	۵	فنائی	تعالی
=	۶	جهل	جهل
=	۱۰	خودش	جودش
=	=	حیات	جهات
۲۶	۳	قیام	وقیام
=	۳	املت	انکیت
۲۷	۳	فضیلت	فضیلت
۲۸	۱	یاقوت	بالقوت
=	۹	میسوز	میشوند
۳۰	۷	العالم صورة	العالم کلها صورة
۳۱	۲	هرووفورد	هرود ورفورد
=	۶	قل	عقل
=	۱۱	جواهر	جوهر
=	۱۳	باغیت	تاغیست
=	۱۴	با	تا

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۲	۲	ازین	ازان
=	۱۴	تأتنن	ما
۳۳	۱	تهد	بهبد
=	۴	بل نامم نابت	بل قایم ثابت
=	۹	البقاء	البقا
۳۵	۵	طفات	صفات
=	۶	بیری	چیزی
۳۶	۱۴	چنین	حین
=	=	چنین	حین
۳۷	۴	گل	کل
=	۱۰	صنالع	صنایع
=	۱۲	بوده	بود
=	۱۵	وصنعت	صنعت
۳۸	۸	بوده	بود
=	۱۵	حسن	حس
=	=	رقص	مرقص
۳۹	۳	[illegible]	مرد
=	۸	[illegible]	طبیعت
۴۰	۴	مهنظاهره	حیه ظاهره

صفحه	سطر	غلط	صحیح
=	۱۴	بوزند	بوند
۴۱	۱	علبه	غلبه
=	۸	اخذ	احد
=	۱۰	سیلا	منبثه
=	۱۱	ستاره	ستّاره
=	۱۲	بقیه	نقتیه
=	۱۵	درنفس	نفس
۴۲	۱۳	انبعاثت	انبعاث
۴۳	۳	مابقی عام	بالنفی عام
=	۳	جتین	جمین
=	۱۲	ته واثر	نه واثر
۴۴	۵	علتران	علت هبوط
۴۵	۳	بمنل	بمیل
۴۶	۹	کینونت قوة بفعل	و کینونت قوة
=	۱۵	نهایت	مفارقت
۴۷	۳	بدنوشته	ندانسته
=	۱۳	حار ذی نفس	حار ذی نفس
۴۸	۱	[illegible]	ایدنیت

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۴۹	۳	استماع	اسماع
=	۷	ذینیه	وعینیه
=	۱۳	[illegible]	تصور
=	۱۵	فی نفس	بی نفس
۵۱	۱۰	مکنونات	مکونات
۵۵	۴	خبر	حر
=	۱۴	انجالست	انجاهست
۵۶	۶	العالمین	العالمین
۵۸	۶	بودونه	بودونه
=	۷	حرنیست	خبر نیست
=	۱۰	بیند	نبیند
=	۱۱	مقاتش واذهان	مقاییس واذهان
۵۹	۲	ات	و ایمی است
=	۵	ابتداء زوال	ابتداء و زوال
=	۱۲	حبر	خبیر
۶۰	۱۲	وظهور ظلمت	وظهور و ظلمت
۶۱	۶	محانی فاظ	محانی خاص
=	۱۰	وعاذیه	وعاذیه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
=	٣	ورانمواتنع	ورانموتنع
=	١٠	ورغیبت	وبغیبت
=	[illegible]	[illegible]	باونایت
=	١٣	همچنین	همچنین
=	٦	قوه حس	قوه حس
=	١٠	گذار	گذر
=	=	خاویها	چاویها
٦٣	٥	تربیت	ترتیب
=	٨	وچندی	چندی
=	١٣	تشید	تشبد
٦٥	٦	مردان	بردان
=	١٥	بیگانه	بیگانی
٦٦	٥	کوشش	کوشش
٦٧	١١	افسالی	النسائی
=	=	گه دند	گردند
٦٨	١٣	ایمان	ایجان
=	١٣	وامکان	امکان
٦٩	٢	گیتی	ممکن
=	٦	بات	جان

صفحه	سطر	غلط	صحیح
=	=	بکل رکب	[illegible]
٧٠	[illegible]	[illegible]	[illegible]
=	٦	آکر	[illegible]
=	٩	موجودات	موجودات
٧١	٤	صادق نفس	صادق ناس
=	٥	سیر	[illegible]
٧٢	٢	انشرد	[illegible]
=	٧	اولعین	اولین
=	١٥	حسن	حسن
٧٣	٩	وحدت	وحدت
٧٤	٨	مستمس	منمنس
=	١٣	دریها	[illegible]
٧٥	[illegible]	نبرت	تتر
=	٦	الخالقین	الخافقین

